

دیوید هاروی و گم راه، نئولیبرالیسم ستیزی

حسن عباسی

تئوری خود را چنین فرموله می کند: «به نظر می آمد که وقتی رشد زیاد باشد، محدودیت طبقات بالا در کسب سهم بیش تری از درآمد ملی مهم نیست و داشتن سهمی ثابت از درآمد ملی رو به افزایش مساله ای به وجود نمی آورد. ولی وقتی در دهه ی ۱۹۷۰ رشد سقوط کرد، نرخ های واقعی بهره منفی شدند و درآمدهای ناچیز و سودهای اندک سهام به اموری عادی مبدل شدند، آن وقت طبقات بالا در همه جا احساس خطر کردند.»

اولا هاروی مانند سایر نظریه پردازان اقتصاد عامیانه درک به غایت سخیفانه ای از دارایی، درآمد و سرمایه دارد. او درک نمی کند که پس انداز و ثروت به طور کلی تا هنگامی که وارد چرخه ی تولید سرمایه نگردد، چون مالکیت فردی به عنوان سرمایه منظور نمی گردد و نقش عملی سرمایه نیز در هیچ حوزه ی پیش ریز سرمایه ندارد. هاروی، مانند توماس پیکتی، درک نمی کند که فرق بزرگی بین این دو وجود دارد و هیچ رابطه ی مستقیمی بین کاهش پس انداز و مستغلات افراد و سود سرمایه و کاهش سود وجود ندارد و حتا نمی توان کاهش درآمد را از کاهش انباشت سرمایه استنتاج کرد. او می نویسد:

«شواهد به وضوح نشان می دهند که چرخش نئولیبرالی به نحوی و تا اندازه ای با تجدید حیات یا بازسازی قدرت نخبگان اقتصادی مرتبط است. بنابراین، می توانیم نئولیبرالی سازی را پروژه ای خیالی برای تحقق یک طرح نظری برای سازمان دهی دوباره ی سرمایه داری بین المللی یا پروژه ای سیاسی برای برقراری مجدد شرایط انباشت سرمایه و احیای قدرت نخبگان

این نظر، روی سخن با آن ها و همه ی طبقه ی کارگر ایران است. از مدت ها پیش انتقاد به سیاست های نئولیبرالی دولت های وقت ایران، تیترو روزنامه ها، سایت ها و ارگان های خاصی از رژیم سرمایه ی ایران شده است که هر چند کارگران ایران به آن ها وقعی نمی نهند، اما نقد آن ها حائز اهمیت است. در این بررسی، تمرکز اصلی بر دید هاروی در همین زمینه می باشد و هر چند ممکن است به برخی جنبه های نظرات او در مورد ریشه ی بحران های سرمایه داری، امپریالیسم و غیره اشاره وار پرداخته شود، اما بحث در این زمینه ها را به نقد کتاب های دیگر او واگذار می کنم.

موضوعاتی که هاروی در کتاب خود به آن ها می پردازد، از رابطه ی تنگاتنگی برخوردار نیستند. اما او با روش ویژه ی خود، یعنی دیدن همه ی پدیده های سرمایه داری از زاویه ی سیاست نئولیبرالی، آن ها را به هم ربط می دهد؛ لذا در این جا من از مسایلی شروع می کنم که او درجه ی اول اهمیت را به آن ها می دهد. **تقسیم عادلانه ی درآمدها** (و یا تقسیم ناعادلانه ی درآمد آن طور که او برخی اوقات عنوان می کند) موضوعی است که تقریباً در تمامی کتاب دنبال می شود و جواب بسیاری سئوالات و مسایل اجتماعی است که او طرح می کند. در فصل «دنیای دیگر آزادی» کتاب اش می نویسد:

«در ایالات متحده سهم یک درصد از دارندگان بیش ترین درآمد ملی از رقم بالای شانزده درصد پیش از جنگ به کم تر از هشت درصد در پایان جنگ تنزل کرد و نزدیک به میزان تقریباً سه دهه قبل تر باقی ماند.»

قبل از هر صحبتی در این زمینه، بد نیست مبنای نظری چنین استنتاجی را از زبان خود هاروی بشنویم. او در چند سطر پایین تر

آن چه که تحت عنوان سیاست های نئولیبرالی دولت های سرمایه از جانب برخی منتقدین جوامع سرمایه داری (نه لزوماً سرمایه و روابط تولیدی سرمایه داری)، طرح می گردد چنین اند: سیاست خصوصی سازی موسسات و شرکت های سرمایه داری دولتی (اعم از موسساتی که تحت اداره و کنترل دولت به عنوان نهاد متمرکز سیاسی طبقه ی حاکمه، شهرداری ها و نهادهای قدرت های محلی و هم چنین پدیده ها و آن چه که طبیعت ارائه می کند)، عدم کنترل بازار و سیاست مقررات زدایی دولت ها.

در مقابل، منتقدین سیاست های نئولیبرالی خواهان تقسیم عادلانه ی درآمدها از طریق اجرای سیاست های مالیاتی، ایجاد اهرم های کنترل بازار (سرمایه های مالی، بازار بورس و غیره) حتا در سطح بازار جهانی می باشند. این ها عناوین تیتروار موضوعاتی است که دیوید هاروی، فیلسوف انگلیسی مقیم آمریکا، در کتاب اش «تاریخ مختصر نئولیبرالیسم»، ترجمه ی دکتر محمود عبدالله زاده، مورد ارزیابی و نقد قرار داده است.

دلیل اصلی این که من بین این همه نظریه پرداز و رفرمیست های کنونی، دیوید هاروی و انتقاد او بر سیاست های نئولیبرالی دولت های سرمایه را مورد توجه و نقد قرار داده ام، این است که اولاً او - به عکس بسیاری اندیشه پردازان - اهل عمل و شرکت فعال در برخی حرکات و تکان های اجتماعی است؛ لذا پرداختن به انتقاد او از روابط اجتماعی و تولیدی سرمایه داری از جهات عملی اهمیت دارد و ثانیاً نظریه ی نئولیبرالیسم و انتقاد به آن مورد توجه آن دسته از دانش جویان ایرانی است که ریشه در طبقه ی کارگر دارند و عموماً جوانان طبقه ی کارگر ایران اند؛ از



تاریخ اش همیشه گرایش داشته که میزان نابرابری را بیش تر کند. وی سپس برای خود توجیح می کند که مارکس نیز به جرگه ی سوسیال رفرمیست ها تعلق دارد که تلاش می کنند درآمدها یک سان تر تقسیم شوند!! او می نویسد:

«در واقع، نتیجه گیری مارکس در جلد اول سرمایه دقیقاً همین بود.»

هاروی درک عمیق! خود از مارکس را چنین ادامه می دهد:

«چه نیروهایی این تضاد (منظور هاروی تضاد درآمدها است) را ایجاد و حفظ کرده اند. پیکتی به این پرسش پاسخ نمی دهد... مارکس ولی به وضوح وجود این قانون را به عدم توازن قدرت بین سرمایه و کار نسبت می داد و این توضیح کماکان درست است. کاهش مستمر سهم مزد از درآمد ملی از دهه ی ۱۹۷۰ نتیجه ی کاهش قدرت سیاسی و اقتصادی کار بود.»

ثانیا هاروی، نظیر پیکتی، از اصطلاح سرمایه فقط به عنوان واژه ای که امروزه متداول است استفاده می نماید، و گرنه برای او چیزی به عنوان روابط تولیدی و اجتماعی سرمایه داری وجود ندارد، چنان که چیزی به نام طبقه ی کارگر نیز وجود خارجی ندارد. او و پیکتی جامعه را بر مبنای این که با شراکت کار و سرمایه، کالا تولید می شود و درآمدها نیز می بایست با دخالت و راه بردی دولت عادلانه تقسیم شوند و تمامی نبردی که در جریان است بر سر این تقسیم می باشد، توضیح می دهند. عده ای به نام یک درصدی ها بخش مهمی از درآمدها

آن چنان شتابی افتاد که حاصل ارزش های افزوده ی طبقه ی کارگر این کشور موجب بزرگ ترین اقتصاد جهان گردانید. هاروی وانمود می کند که هدف سرمایه داری نه تولید سرمایه، بلکه ایجاد درآمد و تقسیم آن است. به این ترتیب، در دنیای او، انباشت سرمایه حتماً با سیاست های نئولیبرالی دچار چالش بیش تری نیز شده است. او قادر نیست شکل های نو و دائماً تجدید شده ی انباشت سرمایه از تبدیل جنگل ها در مدت کوتاهی به سرمایه های انبوه، از کالا شدن تمامی آب های جهان، از تبدیل هر عنصر و جزء جو زمین به کالا و غیره را ببیند. از نظر هاروی، تبدیل شدن توده های میلیونی زنان و کودکانی که در خانه ها و دخمه های تنگ خود برده وار برای سرمایه کار و تولید می کنند و با تکه نانی روزگار می گذرانند. و به این ترتیب، هزینه های سرمایه را در ابعاد میلیارد دلاری کاهش می دهند، انباشت سرمایه نیستند. تمامی منظور هاروی از طرح «احیای قدرت نخبگان» به وسیله ی سیاست های نئولیبرالی، کسب حصه ی بیش تری از درآمدها توسط بخش کوچکی از طبقه ی حاکمه است و این تنها حاصل موفق سیاست نئولیبرالی است. بی جهت نیست که دیوید هاروی به دفاع از کتاب توماس پیکتی، «سرمایه داری در قرن بیست و یکم»، می پردازد که محور اصلی آن نیز بر تقسیم درآمد در جامعه ی سرمایه داری قرار گرفته است. او در این باره می گوید:

«آن چه پیکتی با آمار نشان می دهد (و ما به این خاطر مدیون او و دوستان اش هستیم)، این است که سرمایه در همه ی

اقتصادی تعبیر کنیم. در مطلبی که در پی می آید استدلال خواهیم کرد که در عمل هدف دوم، یعنی احیای قدرت نخبگان اقتصادی، حاکم شده است. نئولیبرالی سازی در تجدید حیات انباشت سرمایه ی جهانی چندان موثر نبوده، ولی به طور کاملاً چشم گیری در احیا یا در برخی موارد در ایجاد قدرت نخبگان اقتصادی موفق بوده است.» (صفحه ی ۳۰ فصل اول کتاب)

مثالی که هاروی در این جا می آورد، بدین معنی است که رشد انباشت سرمایه در آمریکا و بخش اعظم دنیای سرمایه در یک دوره ی چهار ساله (عمدتاً از ۱۹۷۰ تاکنون) نه تنها متوقف شد، بلکه کاهش نیز یافت! این تر هاروی در تمامی کتاب و به خصوص این فصل به طور روشنی هسته ی اصلی بحث او در رابطه با علل ظهور سیاست نئولیبرالی است. و این نه تنها با واقعیت ناسازگار است، بلکه حتا هنگامی که ارزش سهام، مستغلات و پس اندازها سقوط می نماید این می تواند با پایین رفتن قیمت آن ها متناسب باشد و این به هیچ وجه به ما نشان نمی دهد که ثروت مردان آمریکایی در طی چهار دهه فقیرتر شده اند. سقوط قیمت ها، سهام بورس ها و از این قبیل تغییرات که روزانه اتفاق می افتد، عواملی نیستند که فقط به سرمایه داران مربوط باشد، بلکه شامل هر دو طبقه ی اجتماعی می گردد. از این گذشته، این تغییرات هیچ گاه در طولانی مدت یک جهته و یک سویه نیستند. ممکن است مدتی طولانی سقوط کنند و باز در مدت کوتاه یا بلندی صعود نمایند. درست به عکس تصویری که هاروی ایجاد می کند، همه ی دوره ی دهه ی ۱۹۲۰ تا بحران ۱۹۲۹ سرمایه داری در آمریکا دوره ای به نام *The Roaring Twenties* یا دوره ی رونق دهه ی بیست ظهور کرد. آن چه که در بحران و پس از آن صورت گرفت، موجب بدبختی طبقه ی کارگر، فقر، گرسنگی و بیکاری میلیونی در سراسر جهان بود و کارگران آمریکایی از آن بی نصیب نماندند. این که در این مدت کاهش و توقف تولید در تمامی حوزه های صنعت، موجب از دست رفتن سرمایه های عظیمی گردید، اما چنان که می دانیم سرمایه داری آمریکا در همان اوایل دهه ی ۱۹۳۰ به تدریج به دوره ی رونق پا گذارد و چرخ تولید و انباشت سرمایه به خصوص در این کشور به

را به دست می آورند و اکثریتی به نام ۹۹ درصدی ها حداقل را. پیکتی در مقدمه ی کتاب خود مدعی است، جهانی که مشاهده می کنیم بر اساس مسابقه ی ایجاد ثروت بنا شده و تقسیم این ثروت اگر با دخالت دولت صورت نگیرد، تمایل به عدم تعادل عادلانه دارد و تاریخ فقط در شرایط استثنایی نظیر جنگ شاهد کاهش درآمد یک درصدی ها و افزایش درآمد ۹۹ درصدی ها بوده و این هم شرایط جنگ و نابودی سرمایه ها است! این توضیح را پیکتی بارها در کتاب اش تکرار می کند که:

«کاهش شدید نابرابری که تقریباً در همه ی کشورهای ثروت مند بین سال های ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵ مشاهده می کنیم، بیش از هر چیز ناشی از دو جنگ جهانی و تکان های خشونت آمیز اقتصادی و اجتماعی پس از آن جنگ ها (به ویژه برای مردم خوش اقبال) بود. این کاهش چندان ربطی به فرایند آرام تحرک طبقاتی، چنان که کوزنتز توصیف می کند، نداشت.»

در این استدلال کودکانه، پیکتی، نظیر هاروی، سرمایه های انباشت شده نظیر ساختمان ها، ماشین آلات، کالاهایی که در طی دو جنگ نابود شد را با دست مزد کارگران در این دوره مقایسه می کند و چنین نتیجه می گیرد که در این دوره اختلاف درآمدها کاهش داشت!! علاوه بر این که این مقایسه نادرست و غیر معقول است و مانند این می ماند که سیب و گلابی را با یک دیگر مقایسه کنیم، این دو میوه فقط بر سر میوه بودن اشتراک دارند. در طول این جنگ ها، آنان که بیش از گذشته بیکار شدند، کشتار شدند، خانه هایشان بمباران شد و اموال ناچیزشان سوخت و از بین رفت، توده های چند ده میلیونی کارگران بودند. حال آن که ثروت شخصی سرمایه داران، عتیقه ها و طلا و جواهر آن ها دست نخورده باقی ماند و کاخ های آن ها نیز در جاهای امن قرار داشت و مصون ماند. پیکتی آن چنان مغرورانه به اعداد و ارقام خود نگاه می کند که حتی از خود سؤال نمی کند، که چگونه است در حالی که این فجایع علیه توده های مزدی صورت می گیرد، هنوز می توان از متعادل شدن سطح درآمدها سخن گفت!! گذشته از این که پیکتی در توضیح تاریخ سرمایه داری، مبنی بر این که این نظام همواره گرایش به عدم توزیع

عادلانه درآمدها دارد، با هاروی که این را به دوره های به زعم او تسلط سیاست نئولیبرالی محدود می نماید، اما هر دو اولاً تمامی قامت استدلال و تحلیل خود را بر مغشوش کردن مقولات اقتصاد سیاسی از جمله درآمد و سرمایه قرار می دهند (که من به جای خود در ادامه ی همین نوشته به آن ها می پردازم) و ثانیاً با تکیه بر اهرم دولت - حتا سازمانی جهانی - برای کنترل سرمایه خواهان تعادل بخشیدن به اختلاف درآمدها هستند! هاروی در صفحه ی ۲۰ کتاب خود، کنترل دولت سرمایه و نقش آن را چنین فرموله می نماید:

«پس از جنگ جهانی دوم، انواع گوناگونی از دولت های دموکراتیک سوسیالیستی، دموکراتیک مسیحی و دولت هایی با نظام های برنامه ریزی اقتصادی کنترل شده و متمرکز در اروپا پدید آمدند. ایالات متحده خود به دولت دموکراتیک لیبرال روی آورد و ژاپن زیر نظارت شدید ایالات متحده، دولتی ظاهراً دموکراتیک، ولی در عمل به شدت دیوان سالار، به منظور نظارت بر بازسازی کشور، ایجاد کرد. آن چه همه ی این انواع مختلف دولت در آن اشتراک نظر داشتند، پذیرش این موضوع بود که دولت باید بر اشتغال کامل، رشد اقتصادی و رفاه شهروندان تمرکز کند و برای دست یابی به این اهداف، قدرت دولت باید بدون قید و بند در امتداد بازار به کار گرفته شود و اگر لازم باشد در آن مداخله کند یا حتا جایگزین آن شود. سیاست های مالی و پولی بی که معمولاً سیاست های کینزی نامیده می شدند، به طور گسترده ای به کار گرفته شدند تا نوسازی های تجاری را کاهش دهند و اشتغال کامل قابل قبولی را تضمین کنند. به علاوه، عموماً از یک سازش طبقاتی بین کار و سرمایه که ضامن اصلی صلح و آرامش داخلی باشد حمایت می شد.»

به زعم هاروی کافی است دولت سرمایه داری، به عنوان یک دولت طبقاتی، در برنامه ی خود رفاه اجتماعی، تقسیم متعادل درآمدها، اشتغال کامل و از این قبیل را بنویسد تا یک باره جامعه ی سرمایه داری و روابط تولیدی اش را به هدفی نه برای تولید سرمایه، بلکه برای رفاه توده های کارگر و هدفی برای خود تبدیل کند؛

دولتی سراغ دارید که ادعایی غیر از این داشته باشد! اما اختلاف درآمدها خاص سرمایه داری و تاریخ متاخر بشر نیست و به آن محدود نمی شود. عبارت پردازی های پیرامون چنین تقسیمات اجتماعی بی قادر به توضیح هیچ رابطه ی اجتماعی، نه روابط تولیدی منسوخ شده و نه روابط تولیدی سرمایه داری، نیست. این ها همه یک رابطه ی این همانی را به مثابه رابطه ی علت و معلولی وانمود می کنند. تمامی منطبق هر دو حول این توضیح چرخ می خورد که اجرای سیاست نئولیبرالی منجر به افزایش شکاف درآمدها می گردد و برای کاهش این شکاف می بایست دست از این سیاست برداشت و به کنترل تقسیم درآمد پرداخت!! نقدی از این مضحک تر از روابط تولیدی سرمایه داری تاکنون صورت نگرفته است. هاروی فراموش می کند که تمامی پایه های کتاب خود را بر همان مبنایی قرار داده که خود به پیکتی ایراد می گیرد. علاوه بر این، هاروی، نظیر پیکتی، سرمایه را رابطه ی اجتماعی و تولیدی نمی بیند، بلکه مشتی کالا، پول، مستغلات، کارخانه و به طور کلی چیز می بیند، درخت ها را می بیند، اما جنگل را نمی بیند، افراد و ثروت را می بیند، اما روابط اجتماعی بی که این ها را به وجود می آورند، نمی بیند. هاروی با وجودی که جمله ی مارکس در مورد سرمایه، که «سرمایه مجموعه ی این اشیا نیست، بلکه یک رابطه ی اجتماعی تولیدی معینی است که به بازتولید شکل طبقاتی مشخصی می انجامد»، را برای پیکتی تکرار می نماید، اما خود نیز فقط افراد، سرمایه ها و اجزاء را می بیند. این اشیا، وسایل تولید و کالاها به صورت روابط تولیدی و شرایط کار در مقابل تولید کنندگان خود (کارگران) به نیروی مستقلی تبدیل می شوند که حتا تعیین کننده ی سرنوشت مالکان آن هستند. نکته ی سومی که ذکر آن حائز اهمیت است، تصویری از سرمایه است که هاروی سعی دارد در ذهن کارگران ایجاد کند و آن این که سرمایه نیز مانند کار، تولید کننده ی ارزش است. این از نادانی او نیست؛ زیرا چنان که ادعا دارد بر نوشته های مارکس مسلط است و درست به همین خاطر و بر مبنای همین ادعا است که عوام فریبی او بسیار خطرناک تر از توماس پیکتی می گردد. هاروی به خوبی می داند که سرمایه وسیله ای برای تولید ارزش اضافی و بالاخره

سود است، اما سرمایه - به عکس کار که خود را بازتولید می کند و شرایط زنده ماندن خود را نیز خود تولید می نماید - خواهان هر چه کم تر وابستگی به کار است؛ لذا در روند بازتولید دائما بارآوری کار را افزایش می دهد، از وابستگی خود به نیروی کار می کاهد و گرایش سرمایه به کسب ارزش اضافی نسبی به جای ارزش اضافی مطلق (از طریق افزایش طول روز کار) را بیش تر می کند. این امر چنین می نماید که به جای نیروی کار، این سرمایه است که تولید کننده ی ارزش اضافی است. این پیچیده شدن و راز آلوده گردیدن رابطه ی کار و سرمایه در پروسه ی تولید، مبنای تمامی نظرات کسانی قرار می گیرد که خواهان سهم متعارف و عادلانه بین کار و سرمایه اند. توزیع عادلانه ی درآمدهای هاروی و پیکتی از همین جاست. نکته ی کُمیمک در نقد این دو بر جامعه ی سرمایه داری در این است که یکی می گوید هیچ اثری از مارکس را نخوانده و دیگری خود را مارکس شناس قرن می داند و درس کاپیتال به دانش جویان می دهد!! هاروی به شکل مفنضحانه و بی ربط و فقط برای بازار گرمی و مشهور شدن خود از نام مارکس به عنوان آفیش استفاده می کند. سرمایه کار مرده است و هیچ گاه به خودی خود ارزش جدیدی نمی آفریند و تنها به وسیله ی کار زنده ارزش اضافی می آفریند. نیروی کار، تولید کننده ی همه ی ارزش های جامعه ی سرمایه داری است و به همین دلیل نیز در مبارزه ی طبقاتی خود علیه سرمایه داران خواهان لغو کار مزدی است. به همین دلیل ما به هاروی و هم پالکی هایش می گوئیم که اگر واقعا قصد دارید نابرابری ها را از بین ببرید و مخالف تمرکز ثروت در دست عده ی معدودی هستید و نابرابری اقتصادی شمارا رنج می دهد، چگونه می تواند تقسیم ثروت از پروسه ی تولید ثروت که مبنای روابط تولیدی سرمایه داری و ایجاد ثروت برای عده ی معدودی است، جلوگیری کند، چرا اصولا نمی بایست همه ی تولید به دست تولید کنندگان مستقیم بیافتد و آنان حاکم بر سرنوشت خود گردند. اگر شما عوام فریب نیستید و خواهان عدالت واقعی و نه رازآلود در روابط اجتماعی هستید، اگر شما برای بقای سرمایه و زنده ماندن آن به هر شکلی تلاش نمی کنید، پس چرا خواهان نابودی نظام مزدی کار - که

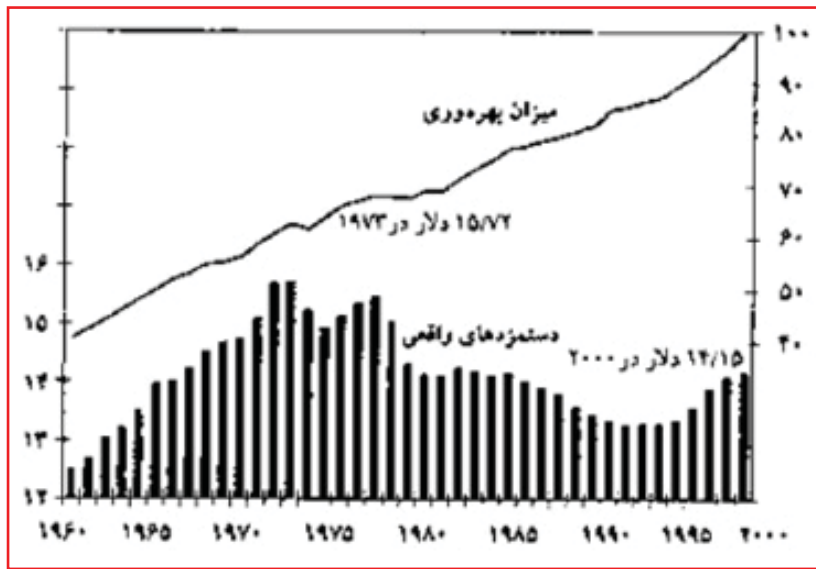
مبنای تولید ثروت از جانب اکثریت توده ی کارگر مزدی برای اقلیت ناچیز، انگل و بیکار اجتماع است - نیستید. جالب است که هاروی رشد نابرابری درآمدها، یعنی بخش کوچکی از تضاد طبقاتی که به هیچ وجه ویژگی روابط تولید سرمایه داری نیست و می تواند شامل همه ی تاریخ بشری بر اساس تقسیم طبقاتی باشد، را به سیاست نئولیبرالی نسبت می دهد!! دیوید هاروی در صفحه ی ۳۱ کتاب اش با ردیف کردن حقوق و مزایای مدیران ارشد شرکت ها و موسسات سرمایه داری در آمریکا چنان غرق در تئوری های خود است که درک نمی کند با پرداختن به بخش ناچیز درآمد شخصی مدیران و سرمایه داران در مقایسه با آن چه که کارگران در طول سال از طریق کار پرداخت نشده خود به شکل سود به کوه انباشت های سرمایه می افزایشند، ماهیت اصلی روابط تولیدی سرمایه داری را از دید کارگران مخفی می نماید و وانمود می کند که مبارزه ی طبقه ی کارگر بر سر تقسیم عادلانه ی درآمد است و نه براندازی اساس روابطی که از یک طرف انبوه انباشت سرمایه و از طرف دیگر نیاز همیشگی کارگران به دست مزد روزانه را بازتولید می کند. برای هاروی، وجود چنین روابطی امری بدیهی و مسلم است، برای او و هم پالکی هایش نوع دیگری از جامعه جز استمرار سرمایه و روند بازتولید آن وجود ندارد. تنها می بایست به کارگران دست مزدی عادلانه تر (!) پرداخت شود و سیستمی از کمک ها و خدمات اجتماعی وجود داشته باشد، تا چهره ی سرمایه را انسانی جلوه دهد و به این ترتیب بقای سرمایه را تضمین کند. نویسنده با طرح این که «نئولیبرالیسم پروژه ای سیاسی برای برقراری مجدد شرایط انباشت سرمایه و احیای قدرت نخبگان اقتصادی تعبیر کنیم. در مطلبی که در پی می آید، استدلال خواهم کرد که در عمل، هدف دوم، یعنی احیای قدرت نخبگان اقتصادی، حاکم شده است. نئولیبرال سازی در تجدید حیات انباشت سرمایه ی جهانی چندان موثر نبوده، ولی به طور کاملا چشم گیری در احیای قدرت نخبگان اقتصادی موفق بوده است»، چنین وانمود می کند که گویا قبل از اجرایی شدن این سیاست، سرمایه به انباشت نمی پرداخت و اصولا طبقه ی حاکمی وجود نداشت. نویسنده درکی محدود از سرمایه و روند بازتولید آن دارد و به همین

دلیل، انباشت سرمایه را از خود سرمایه و سیاست های مرتبط با آن جدا می کند. او درک نمی کند که تولید سرمایه به وسیله ی نیروی کار، هدف اصلی سرمایه است و نفع شخصی سرمایه داران به عنوان نمود انسانی سرمایه، بر روند بازتولید سرمایه و روابط تولیدی آن فرع است. این سرمایه است که می بایست دائما هر چه انبوه تر بازتولید گردد؛ سرمایه داران و مالکان مختلف سرمایه می آیند و می روند و مالکیت آن نیز تغییر می کند؛ اما آن چه ماندنی است، سرمایه و روند بازتولید آن است. این که مدیران و به قول هاروی نخبگان اقتصادی چه مقدار درآمد دارند و می توانند داشته باشند، منوط بر این است که ابتدا روابط تولیدی وجود داشته باشد که از کار پرداخت نشده ی کارگران سودی ایجاد کند که در درجه ی اول به انباشت سرمایه بیانجامد و در کنار آن نخبگان به زندگی لوکسی دست یابند. از این گذشته، زندگی مرفه و لوکس طبقه ی حاکمه همواره از آن زمان که طبقات وجود داشته اند، وجود داشته است و این تنها ظهور روابط تولیدی سرمایه داری است که تولید در جامعه را به مرحله ی دیگری غیر از مصرف شخصی و داشتن زندگی مرفه طبقات حاکم ارتقا داده است و آن تولید خود سرمایه است. نویسنده در توجیه به وجود آمدن نظریه ی سیاسی نئولیبرالی، حمایت های مالی موسسات و افراد ثروت مند را مساله ای تعجب آور و نوظهور می داند. هاروی تصور می کند که دکترین ها و نظریه های سیاسی - اقتصادی بورژوازی در سرزمین بی طرف انیستیتوهای پژوهشی شکل می گیرد و درک نمی کند که فرهنگ حاکم در تمامی وجوه خود همواره فرهنگ طبقه ی حاکم بوده و خواهد بود و زمین نئوترال و بی طرفی وجود ندارد. او در کنکاش های خود تصور می کند به کشفیات تازه ای نایل شده است، گویا قرار بوده که انیستیتوهای فکری و دستگاه های مهندسی مغز در جهان - که امروزه سر به سه هزار کارخانه ی اندیشه می زند (نتیجه ی پژوهش دانش گاه پنسیلوانیا در دهمین گزارش خود در این مورد در فوریه ی ۲۰۱۷، آمریکا با ۱۸۳۵، چین ۴۳۵ و آلمان با ۱۹۵ گسترده ترین و سازمان یافته ترین سرمایه ها در حوزه ی اندیشه سازی هستند)، در پی آینده ی روشن و زندگی مرفه طبقه ی کارگر تلاش می کنند! او در ادامه می گوید:

«نظریه‌ی نئولیبرال با اعطای جایزه‌ی نوبل اقتصاد به هایک در ۱۹۷۴ و به فریدمن در ۱۹۷۶ از اعتبار و حیثیت برخوردار شد. این جایزه‌ی ویژه اگرچه هاله‌ای از نوبل داشت، هیچ ارتباطی با سایر جوایز نوبل نداشت و در کنترل شدید نخبگان بانک داری سوئد بود.» نویسنده، که در محفل و اتاق آکادمیک خود، اسیر دیدگاه‌های فوق طبقاتی است، قادر به درک این مسأله‌ی ساده نیست که جوایز نوبل درست نظیر جوایز اسکار در فیلم، جوایزی است که طبقه‌ی حاکمه بین نخبگان خود تقسیم می‌کند و آلفرد نوبل نیز در این زمینه قصد جایزه دادن به پرولتاریای جهان را نداشته و این جایزه اقتصاد همواره از جانب بانک مرکزی سرمایه‌ی سوئد اهدا می‌شود. درست است که سوئد از دید هاروی مدینه‌ی فاصله محسوب می‌شود، اما این جا نیز سرمایه و نظام کار مزدی حاکم است!

اگر طبقه‌ی کارگر تاکنون تشویق به جبهه‌گیری مشترک با بخشی از طبقه‌ی حاکمه علیه سرمایه‌ی مالی، انحصارات و خلاصه آن چه تحت نام امپریالیسم قرار می‌گرفت، می‌شد و می‌بایست مبارزه بر محور سرمایه ستیزی لغو کار مزدی را به فراموشی سپارد و تبدیل به نیروی پشتیبان بخشی از بورژوازی بر علیه بخشی دیگر گردد؛ اگر این ترفند بورژوازی به عنوان حربه‌ی احزاب سوسیال دموکرات، احزاب و گروه‌های متمایل به اردوگاه شوروی و میلیتانت چریکی جهت منحرف کردن جنبش کارگری از راستای سرمایه ستیزی تا دهه‌ی ۱۹۹۰ کاربرد داشت؛ اکنون نیز همین ترفند، یعنی به صف کردن کارگران به نفع یک سیاست بورژوایی بر علیه سیاستی دیگر، در دستور روز است. حربه‌ی مبارزه‌ی ضد امپریالیستی به سبک گذشته کاربرد خود را از دست داده است، بنابراین، نمایندگان سوسیال رفرمیسم دست به کار حيله‌ای جدید شدند: این بار نه با ترفند جانب داری از یک جناح طبقه‌ی سرمایه دار بر علیه جناحی دیگر، بلکه به روش سخیف و زنده‌ی دنباله‌روی از یک سیاست بورژوایی بر علیه سیاستی دیگر! آری اکنون سوسیال رفرمیسم تا حد یک جریان رسمی بورژوایی در چانه زدن‌های مبتذل پارلمانی در حد سیاست‌های مالیاتی، مالی، بلوک بندی بر اساس شرایط روز با

این یا آن جناح سرمایه تبدیل شده و از کارگران می‌خواهد که در این بلوک بندی‌ها نقش فعال داشته باشند. اگر تاکنون مبارزه بر علیه انحصارات مالی به بلوک بندی مشخص و ثابتی در چهارچوب مبارزات پارلمانی منوط بود، اکنون سیاست‌های متغیر روز هر سیاست مدار از این بلوک یا آن بلوک سرمایه محور مضحکه‌ی پارلمانی می‌گردد. این بدین معنی است که کارگران امروز علیه سیاست‌های جیمی کارتر دموکرات و بر علیه «سیاست مقررات زدایی اقتصادی» او به صف شوند و فردا بر علیه «سیستم مالیاتی» رونالد ریگان جمهوری خواه و کنسرواتو. کارگران امروز بر علیه سیاست پولی بانک مرکزی دولت



شکل ۱-۶ بورش بر کارگر: دست‌مزدهای واقعی و بهره‌وری در ایالات متحده، ۱۹۶۰-۲۰۰۰، منبع: پولین، منحنی‌های سقوط، نمودار فوق برگرفته از کتاب «تاریخ مختصر نئولیبرالیسم»، نوشته‌ی دیوید هاروی، است.

هم‌زمان بالا رفتن هر چه نجومی‌تر بارآوری کار و کاهش دست‌مزدها، از یک سیاست پیروی کنند. به عنوان نمونه، بهره‌وری کار در آمریکا در طول چهل سال به میزان شصت درصد افزایش یافت، در حالی که دست‌مزدهای واقعی کارگران (۱۹۶۰ تا ۲۰۰۰)، دست‌مزدها منهای تورم، در طی سی سال آخر این دوره کاهشی به میزان سی درصد داشت. این مهم‌ترین دست‌آورد دولت‌های مختلف آمریکا برای کُل سرمایه‌ی اجتماعی آن در این دوره بود. حال چگونه این کاهش دست‌مزدهای واقعی قادر به جلوگیری از پیش‌رفت سقوط نرخ سود گردند، برآمد

بحران بعدی و چالش مدام سرمایه‌داری میزان تاثیر آن را نشان می‌داد. با توجه به افزایش ممتد بارآوری کار و تولید انبوه جهت جبران افت تولید ارزش اضافی نسبی، بحران بعدی سرمایه‌داری، یعنی بحران ۲۰۰۷، با شدتی بیش‌تر و کوبنده‌تر در گرفت. در طی همین دوره‌ی چهل ساله، احزاب بورژوا فرمیستی تحت لوای مبارزه با نئولیبرالیسم و سیاست‌های مالیاتی این یا آن جناح طبقه‌ی حاکمه، به خصوص در آمریکا و انگلیس، طبقه‌ی کارگر را در حمایت این جناح و یا جناح دیگر سرمایه به صف می‌کردند. هاروی در ادامه‌ی بحث خود و جهت استدلال در زمینه‌ی کافی و موثر بودن تقسیم عادلانه‌ی درآمدها به سراغ مدینه‌ی فاضله‌ی خود، سوئد و تاریخ سوسیال دموکراسی آن به عنوان مدارک تاریخی کنترل سرمایه، می‌رود. هاروی بارها به طرح مدلی می‌پردازد که مبنای سیاست‌های اکثر احزاب سوسیال رفرمیستی اروپای بعد از جنگ است. لذا من در این جا، بنا بر مدارک تاریخی، توضیحاتی در مورد این مدل می‌دهم. این مدل (Rehn-Miedner model) یک سیاست اقتصادی است که از طرف دو اقتصاددان اتحادیه‌ی کارگری سوئد در اواخر ۱۹۴۰ طرح و از طرف کنگره‌ی این اتحادیه در ۱۹۵۱ تصویب شد. این مدل بر اساس تئوری کینز بنا شده و شرکت فعال دولت را ایجاب می‌کند. مدل رین مایدنر که تقریباً تمامی دوره‌ی بعد از جنگ اروپا را تحت تاثیر قرار داد، بر اساس هم‌کاری مستقیم و موثر اتحادیه‌ی سراسری کارگران و اتحادیه‌ی سرمایه‌داران قرار گرفته و مهم‌ترین وظیفه‌ی آن حل مسایل دست‌مزد و مزایای کارگران، افزایش بازدهی کار و سود شرکت‌ها و حتا بالا بردن قدرت رقابت آن‌ها در سطح بین‌المللی بوده است. نمایندگان اتحادیه‌های کارگری در جلسات سالیانه‌ی مشترک این دو اتحادیه جهت پیش‌گیری از بروز هرگونه اختلاف، امکان اعتصاب و هرگونه عمل یک‌جانبه از سوی کارگران، شرکت می‌کنند. در تمامی دوران بعد از جنگ، سران اتحادیه‌های سراسری کارگری امکان شرکت در جلسات هیات مدیره‌ی کارخانجات و موسسات سرمایه‌ی سوئد را داشته‌اند. به جرات می‌توان گفت تحت تاثیر عمل کرد این سیاست و مدل، که البته تحت نظر و رهبری دولت سرمایه‌داری

اکثراً سوسیال دموکرات بوده است، تهیه و به مورد اجرا گذاشته می‌شده، جنبش طبقه‌ی کارگر سوئد و حتا اروپا به آن چه امروز می‌بینیم تبدیل شده است؛ به چنان برهوتی که هیچ جنبه‌ای در آن بدون اجازة‌ی اتحادیه‌های منحصراً کارگری نفس نمی‌کشد. تحت تاثیر این سیاست‌ها، کارگران سوئد و حتا تمامی اروپا نه تنها تمامی شرایط زندگی روزمره‌ی مبارزاتی، بلکه آینده‌ی خود را به سران اتحادیه‌ها فروخته‌اند و آن قدر در عقب‌نشینی‌های خویش پس رفته‌اند که نه تنها تمامی دست‌آوردهای مبارزات قرن گذشته خود را به تدریج به ثمن بخش تقدیم سرمایه‌نموده‌اند، که از دولت رفاه فقط نامی باقی مانده و به لقمه نانی که سرمایه‌داران جلوی آن‌ها می‌اندازند راضی و خشنودند. طبقه‌ی کارگر اروپا در این پروسه چنان مضمحل، پراکنده و عاجز از هر حرکت مستقل گردیده و روح طبقاتی و غرور تاریخی خود را از دست داده که به راحتی به دنبال حرکات دسته‌ها و احزاب فاشیستی و راسیستی این جا و آن جابر علیه طبقه‌ی خود شاخ و شانه می‌کشند. حاصل این سیاست، بالا رفتن سود شرکت‌ها و موسسات سرمایه‌داری سوئد و بالا رفتن قدرت رقابتی سرمایه‌ی اجتماعی این کشور در سطح بین‌المللی بوده، چنان که مورد ارزیابی تیزبین دیگر دولت‌های سرمایه‌داری اروپا واقع شده و به عنوان برنامه‌ای موفق در دستور کار برخی از مهم‌ترین اقتصادهای اروپا از جمله آلمان قرار گرفت. هاروی در ادامه می‌نویسد:

«احزاب کمونیستی و سوسیالیستی در حال به دست گرفتن قدرت نبودند (در این مورد هاروی کاملاً در اشتباه است؛ زیرا حزب سوسیال دموکرات سوئد تنها نیروی سیاسی بود که به طور دربست قدرت را بعد از جنگ قبضه کرده بود و حتا حزب برادر او در آلمان نیز هر چند در شکل اتحاد با احزاب دیگر بعد از جنگ، در پیوندهای مختلف و گاه طولانی، قدرت را در دست داشت)، ولی پیش‌روی می‌کردند و نیروهای مردمی در غالب کشورهای اروپایی و حتا ایالات متحده برای انجام اصلاحات فراگیر و مداخلات دولت مبارزه می‌کردند. در این وضعیت در همه جا تهدید سیاسی آشکاری برای نخبگان اقتصادی (این عنوانی است که

هاروی به جای طبقه‌ی سرمایه‌دار به کار می‌برد و هدف او از این کار محدود کردن این طبقه به مشتکی افراد تکنوکرات و گردانندگان موسسات سرمایه‌داری است) و طبقات حاکم، هم در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته و هم در بسیاری از کشورهای در حال توسعه، وجود داشت؛ مثلاً در سوئد، طرح معروف به طرح رن مایدنر، به معنای واقعی کلمه پیشنهاد خرید تدریجی سهام صاحبان شرکت‌ها و تبدیل کشور به یک دموکراسی مبتنی بر حاکمیت سهام توسط کارگران را مطرح می‌کرد (جل الخالق!!). ولی غیر از این، اکنون تهدید اقتصادی برای موقعیت نخبگان و طبقات حاکم، تهدیدی محسوس بود. یکی از شروط توافق دوران پس از جنگ، تقریباً در همه‌ی کشورها، این بود که قدرت اقتصادی طبقات بالاتر محدود شود و سهم بیش‌تری از دست‌آوردهای اقتصادی به کارگران تعلق گیرد.»

پیش از هر چیز، این تاریخی است که فقط در مخیله‌ی هاروی ساخته و پرداخته شده است. در هیچ کجا و در هیچ نقطه‌ی زمانی، چه پیش از جنگ و چه بعد از آن، چنین توافقی بین هیچ بلوک سرمایه و بین هیچ دولت سرمایه و توده‌های کارگر، و حتا اتحادیه‌های کارگری، صورت نگرفته است. به عکس، تمامی تلاش سرمایه و دولت‌های آن این بوده و هست که تمامی مخارج جنگ را بر سر توده‌های کارگر هوار کنند. آن چه که سوسیال دموکراسی سوئد دنبال می‌کرد، و به نحو احسن به آن دست یافت و الگوی سایر کشورهای اروپایی نیز گردید، دهنه زدن به جنبش کارگری با افزایش اندک دست‌مزد در پایان سال بود که می‌بایست زیر افزایش قیمت‌های (نرخ تورم) سال باشد. آن هم به شرطی که کارگران سوئد میزان افزایش سود موسسات سرمایه‌داری را تا آن حد بالا برند که درصد ناچیزی از آن، این افزایش را تامین کند. بقیه‌ی داستانی که هاروی در مورد خرید تدریجی سهام صاحبان موسسات سرمایه‌داری توسط کارگران ذکر می‌کند، ارزانی خودش باد؛ زیرا این دروغ بزرگی است که فقط او به هم بافته و جواب‌گوی آن نیز خود اوست. نتیجه‌ی چنین قراردادی بین سران اتحادیه‌های کارگری و اتحادیه‌ی

سرمایه داران و دولت سرمایه، همان طور که قبلاً گفته شد، فروش ارزان طبقه ی کارگر و تمامی حقوق و اختیاراتی که در طول تاریخ کسب کرده بود - اعم از حق اعتصاب، حق تعیین دست مزد و هر گونه تهدید دولت سرمایه - بود. این فقط سران اتحادیه های کارگری اند که با کسب امتیازات طبقاتی، در تعیین دستمزدها دخالت محدودی دارند. و این چیزی جز سرسپردگی کامل طبقه ی کارگر سوئد به قوانین سرمایه و اجرای بی چون چرای فرامین تفهیم شده ی آن به سران اتحادیه ها نبود. آن چه که محور اصلی تعیین دست مزد در این دوره ی سوئد بوده و سوسیال دموکراسی آن قدر به آن می بالد، دستمزدهای واقعی (Real wage) بود که عبارت از دست مزد اسمی منهای نرخ تورم (افزایش قیمت ها)، در دوره ای محدود، می باشد. برای روشن شدن این مقولات و باز کردن دست شیبادی سرمایه از علم کردن این مقولات، به مقاله ی ناصر پایدار که در همین زمینه نوشته شده، مراجعه کنید. به این ترتیب می بینیم که به عکس آن چه دیوید هاروی تصویر می کند، این نه درآمدها است که در معرض تغییر در سیاست های مزدگذاری قرار می گیرد، بلکه در بهترین شرایط بخش کوچکی از بار انباشت سرمایه که موجب افزایش قیمت ها (به گفته ی اقتصاددانان بورژوازی، نرخ تورم) می شود، بین درآمدهای مختلف تقسیم می گردد. تنها نکته ی مهمی که هاروی در فصل اول کتاب اش ذکر می کند، کاهش دستمزدهای واقعی کارگران آمریکا در طی چهل سال، هم راه با رشد بالای بهره وری کار، است که من قبلاً به آن اشاره کردم. منتها در این جا نیز هاروی غرق در نقدهای بورژوا رفرمیستی خود از سرمایه داری - مبتنی بر آن چه او هجوم سیاست های نئولیبرالی پولی ولکر، رییس بانک مرکزی آمریکا، و سیاست های بازار آزاد رونالد ریگان به دست مزدها می نامد - می باشد. او طوری این مسایل را طرح می کند که گویا اگر چنین تصمیماتی اتخاذ نمی گردید، سرمایه داری برای طبقه ی کارگر آمریکا بهشت برین می شد. او چنان مجذوب سیاست های پولی و مالی کینزی (سیاست های مالیاتی و پولی دولت سرمایه) است که این سیاست ها را با «هدف ایجاد اشتغال کامل» می داند؛ بازی کردن بانک مرکزی آمریکا با نرخ بهره، در اوایل ۱۹۸۰،

را تاریخ ساز می داند و سبب اصلی کاهش دستمزدهای واقعی. هاروی، مانند تمامی اندیش مندان بورژوازی، روند تولید سرمایه که بر مبنای افزایش بارآوری کار، کاهش نقش نیروی کار در روند تولید، و کاهش دستمزدها جهت متوقف کردن روند کاهش نرخ سود است را حاصل عمل کرد سیاست مداران و تکنوکرات های، که از نظر او سازندگان تاریخ اند، می بیند. به عبارت دیگر، این ها ملزومات و اجبار سرمایه نیست که سیاست مداران آن را وادار به اتخاذ سیاست معینی می کند، بلکه در دنیای محدود او این بر عکس است، این سیاست مداران و تکنوکرات ها هستند که با چوب دست استرلاب خود باعث کاهش دستمزدهای کارگران گردیده اند. کاهش دستمزدها، حتا افزایش و طولانی کردن طول روزانه ی کار با وجودی که مسیر اصلی رشد سرمایه بالا بردن بارآوری کار است (و این روند از دهه های اواخر سده ی نوزدهم رو به رشد بوده است)، برای کم کردن تأثیرات مخرب روند کاهش نرخ سود سرمایه و به تعویق انداختن بحران ها هنوز کاربرد دارد و در سراسر جهان سرمایه به شدت عمل می شود. توده های میلیاردری کارگران چین، هند، بنگلادش، برزیل و بسیاری نقاط جهان سرمایه در شرایط بیگاری و طول روز کار بی انتها به تولید سرمایه مشغول اند و حتا در بهشت سرمایه، یعنی آمریکا، بخش مهمی از کارگران با اضافه کاری های طولانی و گاه دو کار در روز، بندرت قادر به تأمین احتیاجات روزانه ی خود و خانواده هستند. در هیچ یک از این نقاط پهناور، هیچ سرمایه دار و دولت آن دیکته نکرده است که طول روزانه ی کار و دست مزد چنین و چنان باید باشد. توده های انبوه کارگر چینی، هندی، ایرانی، علی رغم اعتراضات و اعتصابات شان علیه نبود دست مزد و عدم دریافت ماه ها دست مزد به کار بردگی مزدی ادامه می دهند. علاوه بر این، پیش رفت بارآوری کار که در شکل انباشت بیش تر سرمایه ی مولد ظهور می نماید، هم راه است با کاهش آن بخش از سرمایه که به دست مزد اختصاص دارد. این خود به صورت کوتاه شدن زمان کار لازمی که برای تجدید حیات نیروی کار ضروری است و کوتاه شدن زمان کار لازم به معنی افزایش کار اضافه، که به سود انبوه تر تبدیل می شود، می انجامد؛

هم چنین توده ی هر چه انبوه تر سرمایه ی ثابت که توسط تعداد هر چه کم تر کارگر به حرکت در می آید. اما با وجود این، تکامل سرمایه داری و بالا رفتن بارآوری کار، نرخ سود را کاهش می دهد. مارکس در جلد سوم «سرمایه»، فصل سیزدهم، می گوید:

«در مرحله ی پیش رفت پروسه ی تولید و انباشت، حجم کار اضافه قابل تصاحب و تصاحب شده و در نتیجه قدر مطلق سود اختصاص یافته به وسیله ی سرمایه ی اجتماعی باید رشد کند. ولی همان قوانین تولید و انباشت هم راه با حجم، ارزش سرمایه ی ثابت را با تصاعدی افزایش یابنده، سریع تر از بخش سرمایه ی متغیر که به ازای کار زنده مبادله شده است افزایش می دهد. همین قوانین بر سرمایه ی اجتماعی، مقدار سودی به طور مطلق رشد یابنده و نرخ سودی نزولی ایجاد می کند.»

مارکس از اجبار رشد قدر مطلق سود صحبت می کند و در این رابطه واضح است که هیچ سیاست مدار و تکنوکرات سرمایه قادر نیست از آن چشم ببوشد و آن وقت دیوید هاروی، توماس پیکتی و دیگران، از انتخاب راه برای چالش های سرمایه حرف می زنند. مارکس نشان می دهد که هدف سرمایه خود سرمایه است و نه توزیع ثروت و حتا افزایش درآمد (مصرف) سرمایه دار. مارکس در همان فصل می گوید:

«محدودیت حقیقی تولید سرمایه داری، خود سرمایه است که عبارت است از: سرمایه و ارزش افزایی آن به عنوان مبداء، مقصد، انگیزه و منظور تولید پدیدار می گردد، تولید فقط تولید برای سرمایه بوده و نه بالعکس، یعنی وسایل تولید صرفاً وسیله ای برای شکل دادن وسیع پروسه ی زندگی برای جامعه ی تولید کنندگان نمی باشد.»

هاروی و شرکا در تب توزیع نابرابر درآمد، توزیع ثروت، می سوزند و سرمایه از کمبود سود برای انباشت می نالد؛ کدام یک از این دو حقیقی اند و کدام یک تخیلات و توهمات اند. سرمایه خوب می داند که روش تولیدی معین به شیوه ی توزیع مشخصی می انجامد، اما هاروی و هم فکران او نظام سرمایه و کار مزدی را دست نخورده می خواهند و در تب و تاب توزیع دیگری هستند!! اما واقعیت این است که هاروی می داند از چه سخن می گوید، به همین دلیل



او عوام‌فریبی است که از قصد خود دایر بر این که سرمایه‌داری و کارمزدی خوب است، فقط باید دنکیشوت وار به جنگ ارواح رفت و سرکارگران را با جابه‌جایی یک جناح سرمایه با جناحی دیگر، گرم کرد. توماس پیکتی از دیوید هاروی سرراست‌تر است. او می‌گوید:

«آیا می‌توان قرن بیست و یکمی را تصور کرد که سرمایه‌داری در آن به شیوه‌ای صلح‌آمیزتر و ماندگارتر متعالی گردد.»

شیوه‌ی نگرشی و عملی هاروی و پیکتی در این که یکی از چالش‌های سرمایه‌داری را عدم توزیع عادلانه‌ی درآمدها می‌دانند و نسخه‌ای که برای آن می‌پیچند سیستم مالیاتی دولت سرمایه‌داری، شیوه و نگرش جدیدی نیست. این روش را بسیاری از نخبگان کلاسیک بورژوا نظیر ژان پیر پرودون (اقتصاددان و سوسیالیست تخیلی فرانسوی) بیش از ۱۷۰ سال پیش طرح کردند، که مارکس با نقد تاریخی خود در کتاب «فقر فلسفه» به تشریح آن پرداخت و ما خواندن آن را برای درک بهتر مطالب مطرح شده در این جا به کارگران توصیه می‌کنیم.

در ادامه‌ی این بحث، جهت روشن شدن مطالب، ابتدا نکاتی ضروری از مبانی اقتصاد سیاسی بورژوازی را متذکر می‌شویم. دست‌مزد یا درآمد در روابط تولیدی سرمایه‌داری اصولاً چیزی نیست که سرمایه‌دار از جیب خود و یا از سرمایه پرداخت می‌کند (هرچند این در اقتصاد سیاسی، سرمایه‌ی متغیر نام می‌گیرد)، بلکه کارگر ضمن تولید کل کار روزانه آن را مادیت می‌بخشد. هنگامی که در طول روز کارگر کالا تولید می‌کند، ارزش کار خود را نیز در آن مستتر می‌نماید و به این ترتیب قیمت کارش را بازتولید می‌نماید. به همین دلیل، این بخش را، بخش پرداخت شده‌ی کار یا بخش ضروری می‌نامند؛ زیرا این برای بازتولید نیروی کار ضروری است. بقیه‌ی کار روزانه که مازاد بر این کار ضروری است، کار اضافه است و پرداختی برای آن از جانب سرمایه‌دار به کارگر صورت نمی‌گیرد. اگر دامنه‌ی تولید را به یک سال افزایش دهیم، ارزش کل محصول سالانه که کار در این مدت تولید کرده است و در محصول سالانه مادیت یافته، برابر است با ارزش سرمایه‌ی متغیر به علاوه‌ی

ارزش اضافی، یعنی دست‌مزد و سود. دست‌مزد کارگران صرف خرید مواد ضروری زندگی می‌گردد؛ لذا این به شکل سرمایه‌های متغیر به سرمایه‌داران باز می‌گردد، به اضافه سودی که در کالاهای فروش رفته به جیب سرمایه‌داران واریز می‌شود (در این جا کل نیروی کار اجتماعی و سرمایه‌ی اجتماعی در نظر گرفته شده و نه تک‌تک سرمایه‌داران). بخش مهم ارزش اضافی (سود) برای ایجاد سرمایه‌ی افزوده به کار می‌رود و بخش بسیار کوچکی از آن به مصرف فردی سرمایه‌داران می‌رسد که همان سرنوشت مصرف کارگران را می‌پیماید، یعنی در نهایت به شکل سود به جیب سرمایه‌داران واریز می‌شود. شکل متعارف سود، سود متوسط اجتماعی است و دست‌مزد نیز با ارزش نیروی کار برابر است. به این ترتیب، مجموع سود متوسط اجتماعی برابر با ارزش کل ارزش اضافی است که نیروی کار تولید کرده است. این همه، قبل از پروسه‌ای است که سود بین بخش‌های مختلف سرمایه‌ی اجتماعی تقسیم می‌گردد؛ زیرا قبل از تقسیم آن به شکل ارزش اضافی توسط کارگران به عنوان کار اضافی تولید شده است. این حتا در هنگامی صادق است که بارآوری نیروی کار، به دلیل تغییرات ممتد، مقدار کار اجتماعاً لازم برای هر واحد کالا را دائماً تغییر می‌دهد. این‌ها همه اموراتی هستند که برای هر کارگر مشخص و مبرهن می‌باشند، اما هدف از تکرار آن‌ها در این جا باز کردن میج‌شیدانی نظیر هاروی و پیکتی است که وانمود می‌کنند تنها یک عمل کرد و یک عامل ایجاد سود در سرمایه‌داری وجود دارد و آن هم خود سرمایه‌داری است. حال آن که واقعیت روز ما کارگران، به عکس این را نشان می‌دهد که فقط نیروی کار به وجود آورنده و سازنده‌ی ارزش اضافی است و به سرمایه‌داری در شکل کالا هیچ نیروی فعال و به وجود آورنده‌ی ارزش نیست و فقط به وسیله‌ی نیروی کار به کالا منتقل می‌شود. در واقع، ارزش کل محصول سالانه شامل سرمایه‌ی ثابت که می‌بایست جبران شود، ارزش اضافی که به شکل سود متجلی می‌گردد، و درآمد سرمایه‌داران از آن برداشته می‌شود و سرمایه‌ی متغیر که همان دست‌مزد است که دائماً به وسیله‌ی خود کارگران جبران می‌گردد. آن چه وجه تمایز سرمایه‌ی ثابت با دیگر اجزای محصول

است، این است که این قسمت به عنوان درآمد به مصرف نمی‌رسد؛ اما بخش دیگر، یعنی سود و دست‌مزد، به عنوان درآمد به مصرف می‌رسند. سود کار پرداخت نشده است و دست‌مزد کار پرداخت شده‌ای است که در هنگام مصرف به عنوان سرمایه‌ی متغیر به سرمایه‌دار باز می‌گردد و دوباره با نیروی کار مبادله شده و دوباره از طریق فروش کالا به کارگران به سرمایه باز می‌گردد. بنابراین، می‌بایست روابط تولید سرمایه‌داری را به آن صورت که هست، یعنی روندی زنده و دائماً در حال شدن، دید. شرط اساسی روابط تولیدی سرمایه‌داری، بازتولید همیشگی آن است. در این روند، شرایط تولید نیز یک سان باقی نمی‌ماند، بلکه سرمایه‌همواره سعی می‌کند آن حداقلی را که به کارگران می‌پردازد کاهش دهد و آن‌ها را وادار دوباره به سر کار بازگرداند. این خود شرط بازتولید سرمایه‌داری است، یعنی سرمایه‌شرایط بازتولید خود را خود فراهم می‌نماید، نه این که نیرویی از خارج آن را وادار به این کار می‌کند. طبق تعاریف اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری، درآمد ناخالص یک سرمایه‌دار و حتا کل سرمایه‌ی اجتماعی درآمد ناخالص نامیده می‌شود که شامل دست‌مزد و سود می‌گردد (این در حالی است که بخش مصرف شده‌ی سرمایه‌ی ثابت با فروش کالا بازگشت می‌کند). در قاموس سرمایه، درآمد خالص فقط شامل سود است؛ حال آن که درآمد ملی، یعنی درآمد ناخالص، شامل دست‌مزد و سود می‌شود. در این جا چنان که دیده می‌شود، اقتصاد سیاسی بورژوازی خود را در کلاف سردرگمی پیچیده که مورد استفاده دیوید هاروی و توماس پیکتی قرا می‌گیرد. این هر دو از دید یک سرمایه‌دار منفرد به مساله می‌نگرند، حال آن که اگر قرار بود به کل سرمایه‌ی اجتماعی و در نتیجه به کل کالای تولید شده در سال بنگرند، آن وقت این به سود سرمایه (کل ارزش اضافی تولید شده در یک سال) و دست‌مزد تقسیم می‌شد و سرمایه‌ی ثابت مصرف شده به شکل ارزش در ارزش کالا متجلی می‌گردید. حل این مشکل جز از نگرش به کل سرمایه‌ی اجتماعی و بازتولید سرمایه امکان‌پذیر نیست، یعنی تمامی اجزای ارزشی کالا را باید در کل تولید اجتماعی و بازتولید آن نگریم. اگر این چنین به پروسه‌ی



بازتولید سرمایه داری نگرسته نشود، نتیجه این می شود که پروسه ی تولید ارزش جدید و حفظ ارزش های گذشته درک نشود. کار اضافه ی سالیانه هم از طریق انباشت، سرمایه ایجاد می کند و هم درآمد، یا در واقع ارزش اضافه ای که کارگر تولید می کند به سرمایه و درآمد تبدیل می گردد. تبدیل سود به سرمایه و به خصوص سرمایه ی ثابت، روند اصلی روابط تولید سرمایه داری است و در واقع بخشی جزئی از سود است که به مصرف شخصی (غیر فعال) سرمایه داران می رسد. در واقع، این ارزش اضافه ای که از شکلی به شکل دیگر در می آید و این کالاها و ارزش آن ها است که در حکم سرمایه هستند. در این جا نه تنها منشاء درآمد کارگر و سرمایه دار گوناگون است، بلکه تغییرات این ها در جهتی کاملاً متضاد یک دیگر سیر می کند. هنگامی که دست مزد و حد آن از طریق حد فیزیکی و طبیعی تنظیم می گردد، همان طور که گفته شد از طریق مقدار معین وسایل معاش کارگر برای جبران نیروی کار و این در مقدار معینی کالا متجلی می شود. این در حالی است که عموماً ارزش این کالاها، که از طریق مدت زمان کار لازم اجتماعی تعیین می گردد، به واسطه ی افزایش بارآوری کار کاهش می یابد. این امر به نوبه ی خود زمان کار لازم را به نفع کار اضافه می کاهد و در نتیجه بر کمیت کار پرداخت نشده به همان نسبت افزوده می گردد. از طرف دیگر، ارزش واقعی نیروی کار با موقعیت تکامل اجتماعی نسبت مستقیم دارد. با تکامل اجتماعی، نیازهای جدید به وجود می آید که به تدریج به ملزومات زندگی کارگران

تبدیل می شوند. در مقابل این محدودیت های ارزش نیروی کار، ارزش اضافی قرار می گیرد که درآمد سرمایه دار محسوب می شود. حد این یکی از طریق کار پرداخت نشده ای تعیین می گردد که همان کارگری که حداقل احتیاجات اش از طریق دست مزد تعیین می گردد، می بایست در حداکثر قدرت فیزیکی و روانی تولید کند. این ارزش اضافی حتا هنگامی که بارآوری کار بالا می رود و سرمایه ی ثابت به نیروی کار کم تری نیاز پیدا می کند، از نظر مقدار افزایش می یابد. ارزش اضافی که به این صورت به سود تبدیل می گردد، از نظر قدر مطلق مطابق همان ارزش اضافه است. با وجودی که نرخ سود (نسبت مجموع ارزش اضافی به کل سرمایه ی اجتماعی در تولید) به واسطه ی افزایش سرمایه ی ثابت و کاهش نیروی کاری که برای هر واحد کالا به کار می رود دائماً کاهش می یابد، اما سرمایه داران از مقدار سود بیش تری برخوردار می شوند. به این ترتیب، در واقع هاروی و پیکتی از کدام «تقسیم عادلانه درآمدها» صحبت می کنند؟ تمامی نیروی سرمایه در جهت عکس تناسب بین کار لازم و کار اضافی، دست مزد و ارزش اضافی، و به ضرر اولی، در طول تاریخ سرمایه داری به کار رفته و می رود. این از جبر و نیاز سرمایه به بازتولید خود و افزایش انباشت است. سرمایه به حکم نیاز خود دائماً حداقل بقای کارگران را کاهش می دهد. تعیین بهای لازم کار از طریق وسایل معاش ضروری کارگر تعیین می شود. حتا بازار نیز این بها را تعیین نمی کند، جز این که نوسانات آن در معین می نماید، این حتا در رقابت بین

کارگران و از طریق عرضه و تقاضای نیروی کار تعیین نمی شود. در واقع، تقاضای کار از نیاز سرمایه و عرضه ی آن برمی خیزد. اما از طرف دیگر، سرمایه به شکل کالا است و بخشی از این کالاها نیاز بازسازی نیروی کار را تامین می کنند. به این ترتیب، نه رقابت و عرضه و تقاضای نیروی کار، بلکه رابطه و نسبت سرمایه و کار است که بنیاد دست مزد را می گذارد. قیمت کار قبل از این که محصولات کار به بازار عرضه شوند، و هنگامی که سرمایه پیش ریخته می شود، تعیین شده است. ممکن است در تولید منفرد و به خصوص سرمایه های تازه به کار افتاده در حوزه ای معین، نرخ های بالا و یا پایینی برای دست مزد تعیین شود، اما ما از سرمایه ی اجتماعی صحبت می کنیم و نه سرمایه های منفرد. قیمت نیروی کار در رقابت با سود یا ارزش اضافی نیز تعیین نمی گردد؛ زیرا این دومی تابع سرمایه ی پیش ریخته و بارآوری کار است. بنابراین، قیمت متوسط کار توسط هیچ یک از این اجزا، جز قیمت تولیدی وسایل ضروری زندگی خود کارگران، تعیین نمی شود. به همین ترتیب نیز میانگین سود نه در رقابت بین سرمایه ها است که تعیین می شود؛ زیرا پیش شرط این رقابت وجود سود است و رقابت فقط نوسانات سود را متوازن می کند؛ سودهای متفاوت از جانب سرمایه های متفاوت. رقابت این سودها را به وجود نمی آورد، بلکه تناسب بین آن ها را سامان می دهد. سهم هر سرمایه ای از سود میانگین نیز بر اساس مقدار سرمایه و بارآوری کار تعیین می شود. سؤال این است که چگونه و چرا هاروی و پیکتی همه ی این ها را نادیده می گیرند. این از نادانی آن ها نیست، بلکه ریشه در وضعیت طبقاتی آن ها، موقعیت شان در روابط تولیدی سرمایه داری و وظیفه ی توجیهی که برای این نظام به عهده گرفته اند، دارد. این هر دو در چهارچوب همین نظام و برای بقای آن، خواهان ریست و راست کردن امور و تعادل اقتصادی بین طبقات جهت تضمین بقای همین نظام هستند. تمامی آن چه هاروی تحت عنوان نئولیبرالیسم می آورد، لزوماً واقعیت خارجی ندارد، بلکه بخشا ساخته ی ذهن خود اوست تا به این ترتیب به ما بگوید که چهارچوب، حوزه ی مبارزه ی طبقاتی و آن چه که کارگران (هرچند او در هیچ جای کتاب خود نامی از این طبقه



نمی برد) می بایست در حول و حوش آن مبارزه کنند، دست مزد عادلانه است؛ دست مزد عادلانه و شرایط زیستی که در آن فقط بتوان زنده ماند، تنها هدف کارگران می باشد! طبقه ی کارگر به زعم او نه تنها لزومی ندارد علیه کار مزدی و لغو آن، سرنگونی سرمایه داری و برپایی شوراهای کارگران و جامعه گردانی کمونیستی مبارزه کند، بلکه تاکنون نیز چنین نکرده است. به زعم او، طبقه ی کارگر در اتحادیه های کارگری به سرکردگی سوسیالیست ها و رهبران آن ها چه ها که نکرده اند و اکنون تمامی دست آوردهای آن ها به وسیله ی سیاست های نئولیبرالی به باد می رود. نتیجه ای که هاروی در این زمینه می گیرد نیز کاملاً روشن است. ایجاد سیستم مالیاتی توسط ارگان کنترل کننده ی سرمایه (دولت سرمایه) و تقسیم عادلانه ی درآمد. هاروی و پیکتی به خوبی می دانند که مبارزه ی طبقه ی کارگر همواره بر علیه کار مزدی و از بنیان ضد سرمایه داری است و این را تاریخ این طبقه از ابتدا، از چند صد سال پیش، نشان داده است؛ لذا معطوف کردن توجه طبقه ی کارگر از تولید کالا و سود سرمایه به گردش آن، یعنی فروش، یعنی توزیع درآمد، وظیفه ی خطیر اوست. این را ما به خوبی می دانیم که گردش و فروش نمی تواند چیزی را توزیع نماید که خود به وجود نیآورده است. این اولین بار نیست که در تاریخ سرمایه داری، اندیش مندان و به خصوص اقتصاددانان دون پایه ی آن تلاش دارند جلوی حرکت طبقه ی کارگر در مبارزه ی لغو کار مزدی و سرنگونی سرمایه داری را، با طرح های رفرمیستی در سطح، در آن جا که کالا توزیع می شود، جهت بقای این روابط، بگیرند. هاروی و پیکتی هر دو بر این هستند که سرمایه و کار، هر دو، در ارزش آفرینی شراکت دارند و لذا تقسیم عادلانه ی درآمد نیز طبیعی و دارای پایه ی اقتصادی و اجتماعی است. شیوه ی تولید سرمایه داری در پروسه ی تولید نه تنها کالا می آفریند، بلکه و به خصوص مناسبات تولیدی خود را بازآفرینی می نماید و در این رابطه، سرمایه - که از ملزومات آن است - هم نتیجه و هم به وجود آورنده ی آن قلمداد می شود (یعنی بخش ثابت سرمایه که به وسیله ی نیروی کار در تولید ارزش های جدید کالایی وارد می شود نیز آفریننده ارزش است). حال آن

که در پروسه ی تولید ارزش، هر چند سرمایه از ملزومات است، اما هیچ ارزش جدیدی نمی آفریند. این تنها نیروی کار است که آفریننده ی ارزش می باشد. این توهم زایی از آن جایی آغاز می شود که بارآوری نیروی کار به سرمایه بعد جدیدی در شکل گیری ارزش اضافی و در نتیجه سود می دهد. اما روشی که پیکتی و هاروی در توزیع عادلانه ی درآمدها به کار می برند، همان طور که قبلاً ذکر شد، بسیار قدیمی است. در نزدیک به ۱۷۵ سال پیش این روش به وسیله ی جان برای (John Bray) سوسیالیست تخیلی آمریکایی - انگلیسی پیشنهاد شد که مارکس در نقد تئوری های مساوات طلبانه ی پیر پرودون در کتاب «فقر فلسفه» بر علیه او به کار می گیرد. نظرات مساوات طلبانه ی محصولات کار پرودون بسیار شبیه به بررسی های هاروی و پیکتی است، با این تفاوت اساسی که اولاً آن ها در بیش از ۱۷۰ سال پیش طرح شدند که بورژوازی هنوز به سلاح رفرمیسم امروز مجهز نبود؛ ثانیاً بورژوازی صنعتی هنوز قله های رفیع پیش رفت سرمایه داری را نیپموده بود؛ و ثالثاً طبقه ی کارگر هنوز مبارزات مستقل طبقاتی خود را در انقلابات و خیزش های اروپا از ۱۸۴۸-۱۸۵۰ و به خصوص کمون پاریس تجربه نکرده بود. به هر حال، این نقد مارکس از پرودون هنوز برای ما درس های آموزنده ی بسیاری دارد تا خواست گاه طبقاتی کسانی نظیر هاروی و پیکتی را بشناسیم. مارکس می نویسد: «ما به این بسنده می کنیم که رشته ی سخن را به دست یک کمونیست انگلیسی، آقای برای، بدهیم. ما به نکات مهم اثرشایان توجه او (مصائب کارگران و راه علاج آن)، چاپ لیدز، ۱۸۳۹، اشاره می کنیم و تا حدودی زیادی در این قسمت مکث می کنیم. از یک سو به خاطر آن که آقای برای در فرانسه ناشناس مانده است و از سوی دیگر به خاطر آن که ما معتقدیم در کتاب او رمز نوشته های گذشته، حال و آینده ی آقای پرودون، را یافته ایم.» سپس مارکس به نقل طولانی یی از سیستم برای، که بر مبنای همان روند و قواعدی قرار گرفته که امروزه هاروی و پیکتی آن را کپی کرده اند، در صفحه ی ۶۴ (ترجمه ی آرتین آراکل) می پردازد: «در پاسخ آقای برای - که بدون ما و

علی رغم میل ما حساب آقای پرودون را رسیده است، چیز زیادی برای گفتن نداریم جز این که آقای برای - که به هیچ وجه ادعای بیان آخرین کلام بشریت را ندارد - صرفاً معیارهایی را ارائه داده است که آن ها را برای مرحله ی گذار از جامعه ی امروزی به سیستم اشتراکی مناسب می داند.» سپس مارکس به توضیح مثالی می پردازد و چنین نقد خود از سیستم برای و پرودون را پایه می گذارد: «اگر ما نفس تولید را نقطه ی حرکت مان قرار دهیم و نه توزیع محصولات تولید شده را، باز هم به همین نتیجه خواهیم رسید. در صنعت بزرگ، پیتیر از این آزادی برخوردار نیست که مدت کارش را خودش تعیین کند؛ زیرا که پیتیر بدون هم کاری تمام پیترها و پاول هایی که در یک کارگاه گرد هم آمده اند، هیچ چیز نخواهد بود.» مارکس سپس به پرودون و هم اندیشان او گوشزد می کند که: «در اصل، مبادله ی محصولات نیست، بلکه مبادله ی کارها است که موجب هم کاری در امر تولید می شود و نحوه ی مبادله ی نیروهای تولید تعیین کننده ی نوع مبادله ی محصولات است. به طور کلی نحوه ی مبادله ی محصولات منطبق با شیوه ی تولید است چنان چه شیوه ی تولید را تغییر دهیم، نتیجه ی آن تغییر نحوه ی مبادله ی محصولات خواهد بود. به همین ترتیب مشاهدات می کنیم که در تاریخ جامعه نیز نحوه ی مبادله ی محصولات بر حسب شیوه ی تولید آن ها تنظیم می شود.» صحبت بر سر آن چه سرمایه بر سر بشریت می آورد نیست، سرمایه به هر جای رو می آورد و در هر حوزه که سرمایه گذاری می کند، گند و خون از مسامات اش بیرون می ریزد؛ میلیون ها کارگر را راهی برهوت بیکاری، گرسنگی و مرگ ناشی از فقر می کند، روزانه ی کار را طولانی تر می نماید، دستمزدها کم تر و فشار کار افزون تر می گردد و حتا امکانات معیشتی و رفاهی آن دسته از کارگران (عمدتاً در اروپا و امریکا) که اندکی بهتر از میلیاردها کارگر دیگر بوده است، دست خوش شبی خون های سرمایه می شود. سرمایه به این ها بسنده نمی کند، محیط زیست



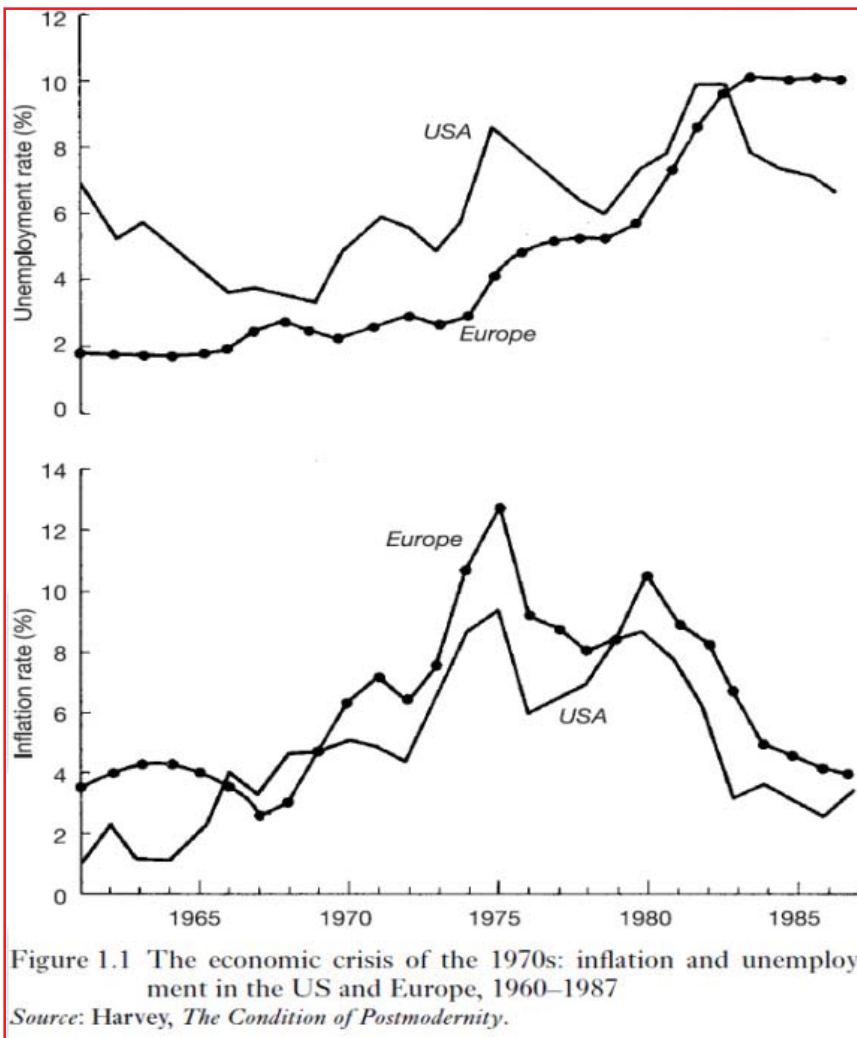
و کار را به میدان مین گذاری شده تبدیل می کند که هر روز آن آغشته به آلاینده های گوناگون زمینی، هوایی و دریایی است. همه ی عرصه های زندگی به تاخت و تاز بی مهابای سرمایه تبدیل شده، طوری که هوایی سالم برای نفس کشیدن، غذایی عاری از آفات، آبی پاک و منزله و خاکی نآلوده به مواد شیمیایی، نادر شده اند. آن چه دیوید هاروی در این زمینه بیان می کند، دور از حقیقت نیست. از این که شرکت ها و موسسات ورشکسته در طی یک بحران از دور خارج می شوند و دارایی آن ها توسط غول های بزرگ تر سرمایه داری با بهایی نازل بلعیده می شود و کارگران گروه گروه بیکار می گردند و به اصطلاح سرمایه خود را پالایش می کند و به طور عاجل و گذرا در راهی می افتد که کسب سودهای انبوه و حصول نرخ سود مطلوب تا مدتی قادر است توسعه ی انباشت سرمایه را تضمین کند. صحبت بر سر نوع روشی از نقد و تحلیل و رهنمودهای عملی است که او انتخاب می کند، که نتیجه ای جز استتار سرمایه و دولت آن در مقابل مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا ندارد. به جای نقد و ریشه یابی اختلاف درآمدها در عرصه ی تولید، هاروی در عرصه ی توزیع کنکاش و چاره جویی می کند. اگر کارگران اروپا و آمریکا، حداقل بخشی از آن از خان یغمای ارزش های اضافی کشورهای دیگر سرمایه داری و در نتیجه ی مافوق سودی که نصیب سرمایه ی این کشورها می شد، حصه ی هر چند ناچیزی به این بخش کارگران اروپایی و آمریکایی، حداقل تا چندی پیش می رسید، امروزه سرمایه های این کشورها از بحران های متوالی ناشی از کاهش سود سرمایه فرصت نفس کشیدن پیدا نمی کنند که حتا به بازتولید و دورگردی سرمایه خود برسند تا چه رسد که جواب گوی خواست های کارگران باشند. هاروی همه ی این ها را به پای سیاست نئولیبرالی می گذارد و وانمود می کند که تاکنون و تا قبل از ۱۹۷۰ چنین نبوده است. هجوم هر از چند گاهی سرمایه به حداقل معیشت کارگران در فازهای گوناگون رشد انباشت سرمایه از ملزومات سرمایه است. اگر حتا با سیاست مالیاتی بتوان بخشی از سود سرمایه را کانالیزه نمود و به کارگران واریز کرد، این کمبود سود می بایست از جایی جبران شود. هاروی و پیکتی حتا

اگر پیامبران وقت باشند و سعی کنند سرمایه داران را با موعظه های خود از کسب سود منصرف کنند، باز هم موفق نخواهند شد سرمایه به عنوان پدیده ای اجتماعی را از روند بازتولید و سود باز دارند. سرمایه با تصمیمی از جانب موجودی انسانی پا به عرصه ی وجود نگذاشته، که امروز از طریق همین موجود انسانی از حرکت باز ایستد. هنگامی که این پدیده ظهور و شروع به خودنمایی کرد، پایانی جز پایان سرمایه بر آن نیست و این نیز جز از وجود متضاد آن، یعنی صاحبان کار و طبقه ی کارگر، از هیچ موجود دیگری ساخته نیست. مارکس در جلد سوم «سرمایه»، بخش سوم، در رابطه با مفهوم «گرایش به کاهش نرخ سود»، به جای «کاهش نرخ سود عمومی»، از جمله دو عامل را بررسی می کند و نشان می دهد که چگونه این دو با کاهش نرخ سود مقابله می کنند. مارکس از افزایش شدت کار نام می برد؛ از گسترش کار کودکان و زنان که نقش مهمی در افزایش اضافه ارزش نسبی بازی می کند، نام می برد. علاوه بر این، مارکس از «کاهش دست مزد به پایین تر از ارزش آن» به عنوان یکی از مهم ترین عللی که از روند کاهش نرخ سود عمومی جلوگیری می نماید، صحبت می کند. اضافه جمعیت نسبی یا ارتش ذخیره ی کار، کارگران بیکار که امروزه جمعیت بزرگی را در هر کشور سرمایه داری شامل می شود. سپس «افزایش سرمایه ی سهام عام» را مطرح می کند و به این مجموعه می افزاید، که بعدا در فصول انتهایی جلد سوم «سرمایه» به تشریح مفصل آن ها می پردازد. به این ترتیب، مارکس از میان پنج عاملی که روند کاهش نرخ سود را می کاهد، چهار عامل را به نیروی کار اختصاص می دهد و حتا پنجمین عامل، یعنی «بازرگانی خارجی»، را نیز بخشا از آن جا که به «ارزان شدن وسایل ضروری زیست» منجر می شود، در رابطه با نیروی کار عنوان می کند. این ها همه به آن عامل اصلی بحران های سرمایه داری، یعنی روند کاهش نرخ عمومی سود، مربوط می شود که همگی سعی در جلوگیری و یا کاهش تاثیرات آن دارند. در پیامد کاهش نرخ عمومی سود، عقب ماندن تولید اضافه ارزش از روند افزایش انباشت سرمایه پیش می آید، پدیده ای که تحت عنوان دیگری به این شکل بیان می شود که نرخ افزایش انباشت سرمایه از نرخ رشد اضافه ارزش

پیشی می گیرد (ابتدای فصل پانزدهم، جلد سوم «سرمایه»). مارکس در ابتدای فصل سیزدهم همین جلد، چنین می گوید:

«تولید مزبور (شیوه ی تولید سرمایه داری) با کاهش نسبی متزاید سرمایه ی متغیر در برابر سرمایه ی ثابت، بیش از پیش ترکیب آلی برتری از سرمایه ی کل را به وجود می آورد و نتیجه ی بلاواسطه ی آن این است که با یک سان ماندن درجه ی بهره کشی از کار، و حتا با بالا رفتن آن، نرخ اضافه ارزش در نرخ سودی بیان می گردد که پیوسته در حال نزول است. بنابراین، گرایش تدریجی نرخ عمومی سود در جهت نزول، فقط عبارت از یک نحوه ی بیان خاص شیوه ی تولید سرمایه داری در مورد گسترش پیش رونده ی بارآوری اجتماعی کار است. مقصود ما این نیست که بگوییم نرخ سود نمی تواند بنا به علل دیگر به طور گذرا تنزل نماید، ولی با آن چه گفته شد و بنا بر ماهیت شیوه ی تولید سرمایه داری این امر به مثابه ضرورت مستقلی به ثبوت رسید که نرخ عمومی متوسط اضافه ارزش در جریان این شیوه ی تولید ناگزیر باید در نرخ عمومی سودی که تنزل گراست، نمایش پذیرد. نظر به این که حجم کار زنده ی مورد استفاده پیوسته نسبت به حجم کار تجسم یافته ای که کار زنده به حرکت در می آورد، یعنی نسبت به وسایل تولیدی که به طور بارآوری مصرف می کند، پیوسته کاهش می یابد، آن گاه ناگزیر باید آن جزئی از کار زنده که کار اجرت نیافته است و در اضافه ارزش تجسم پیدا می کند نیز با مقدار ارزشی سرمایه ی کل به کار رفته در نسبت پیوسته کاهنده ای قرار گیرد.»

حال به بررسی بیش تر عواملی که تاثیر خنثی کننده بر کاهش نرخ سود عمومی دارند، بپردازیم. این ها را از زبان مارکس گفتیم تا در تجزیه و تحلیل آن چه در بعد از جنگ دوم امپریالیستی بر سرمایه داری جهانی، به خصوص اروپا و آمریکا، گذشت به کار آیند. همان طور که می دانیم، جنگ گذشته از ادامه ی سیاست های سرمایه دارانه، اما با وسایلی دیگر نوعی سوپاپ اطمینان سرمایه نیز می باشد و آن نابود کردن بخشی از سرمایه های انباشته در همین گسترش جغرافیایی سرمایه ها است.



سرمایه‌گذاری در حوزه‌های نظامی نوعی دور زدن بحران‌ها و ایجاد پیش‌ریزهایی از سرمایه است که در بازار سرگردان و بی‌حاصل افتاده‌اند. از بین رفتن سرمایه‌ی ثابت در طول جنگ دوم در شکل ساختمان‌ها، ماشین‌ها و موسسات تولیدی، فرصتی برای پیش‌ریزهای جدید سرمایه بعد از جنگ به وجود آورد که حاصل آن رشد عظیم بارآوری کار در کلیت جهان سرمایه - اعم از اروپا و آمریکا و ژاپن - گردید. این رشد بعد از چند دهه، به دلایلی که قبلاً گفته شد، متوقف گردید و بازتاب آن به شکل افت دائمی نرخ سود و بحران‌های مکرر سرمایه از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد بود که هنوز ادامه دارد. هاروی و دیگر اقتصاددانان عامی بدون توجه به علل این بحران‌ها و بر محور سیاست‌های مالی و پولی آمریکا و انگلیس، به خصوص در حکومت‌هایی نظیر ریگان و تاچر، به بررسی آن فاکتورهایی می‌پردازند که علاوه بر سطحی بودن، خود معلول بحران‌اند تا علت آن. هاروی و پیکتی به شکل کودکانه‌ای تاریخ سرمایه‌داری را به دوره‌هایی پی در پی از رونق و رکود تقسیم می‌نمایند، بدون این که به ریشه‌های آن بپردازند و عوامل اقتصادی آن را بررسی کنند. آن‌ها فقط به گونه‌ای روزنامه‌نگارانه می‌گویند: بعد از رونق، بعد از جنگ، نوبت به رکود رسید!! این مثل این می‌ماند، که کسی دهان باز کند تا چیزی نگوید! برای هر کودکی نیز ساده است که بگوید اکنون رونق اقتصادی است، اما دلایل آن را نداند. هاروی یکی از دلایل مهمی که موجب بروز بحران‌های بعد از ۱۹۷۵ شد را افزایش بدهی دولت‌های سرمایه به بازار می‌داند. عامل دیگر را سیاست‌های تورم‌زدایی دولت‌ها و به خصوص بانک‌های مرکزی می‌بیند. در حالی که این عوامل همواره و هر روزه از جانب دولت‌های سرمایه اتخاذ می‌گردند که به نوبه‌ی خود نه بحران‌زا هستند و نه می‌توانند از بروز بحران ممانعت کنند. این سیاست‌ها، نظیر همه‌ی آن‌چه که هاروی نتولیبیرالیسم می‌نامد، وسایلی هستند که عموماً دولت‌های سرمایه در هنگام بروز بحران و ادامه‌ی آن جهت خنثی کردن و کاهش تأثیرات آن بر سرمایه‌ی اجتماعی به کار می‌گیرند و همگی عموماً در جهت سرریز کردن بار بحران بر دوش توده‌های کارگر اتخاذ می‌گردند. چنان که قبلاً با نمودار ۶-۱، که هاروی تحت عنوان

سرمایه در این کشورها شروع به سلاخی دست‌مزدها نمود، به طوری که طبق ارقامی که هاروی در فصل اول کتاب‌اش می‌آورد، در بین سال‌های ۱۹۷۰ تا ۲۰۰۰ به میزان ۱۷ برابر بوده است. هاروی می‌گوید: نسبت مزد متوسط کارگران به حقوق مدیران اجرایی ارشد (مدیران مسئول برنامه‌ریزی سرمایه که خود بخشی از طبقه‌ی سرمایه‌دار هستند) از اندکی بیش از ۳۰ به یک در ۱۹۷۰ به تقریباً ۵۰۰ به یک تا سال ۲۰۰۰ افزایش یافت. هاروی آزاد است که در دنیای تنگ آکادمیک خود این‌ها را به هر نامی از جمله سیاست نتولیبیرالی بنامد، اما او یک نکته‌ی مهم را نادیده می‌گیرد و یا عمداً قصد پوشاندن آن را دارد و آن این است که سیاست‌مداران بورژوازی، تکنوکرات‌ها، اقتصاددانان و مدیران برنامه‌ریزی سرمایه، آن می‌کنند که ضرورت و نیاز سرمایه حکم می‌کند. هاروی تمامی این‌ها را وارونه می‌بیند و یا وانمود می‌کند که وارونه‌اند. او می‌گوید: هدف سیاست‌های نتولیبیرالی

تأثیرات سیاست نتولیبیرالی بر دست‌مزد واقعی (دست‌مزد اسمی منهای نرخ تورم) می‌نامد، دیدیم که تکامل عظیم بارآوری کار در طول ۴۰ سال (۱۹۶۰ تا ۲۰۰۰) به میزان شصت درصد چگونه هم‌زمان با کاهش دست‌مزد واقعی در طول مدت ۲۵ سال به سی درصد زیر حداقلی که تعیین شده بود رسید (صفحه‌ی ۳۸-۳۹ تاریخ مختصر نتولیبیرالیسم). به خوبی روشن است که بارآوری بالای کار، که منجر به کاهش نیاز سرمایه به نیروی کار می‌گردد، چگونه دست‌در دست کاهش دست‌مزدها به مقابله با کاهش نرخ سود عمومی می‌شتابد. این روند فقط در آمریکا اتفاق نیفتاد، بلکه در تمامی اروپای غربی هنگامی که سرمایه‌های عظیمی بعد از جنگ دوباره به کار افتادند و در بخش‌های نو و کهنه به بازتولید با ابعاد نجومی پرداختند و تمامی اهرم‌های دولتی سرمایه برای رشد آن به کار افتادند، به بروز آن چنان رشد بارآوری در مدتی کوتاه نایل شد که بروز بحران اجتناب‌ناپذیر گردید.

ریگان و تاچر، «احیای قدرت طبقاتی» بوده است و گویا قبل از این، سلاخان طبقه ی کارگر، دوستان این طبقه بوده اند؛ و ثانیاً اگر منظور او استحکام قدرت طبقه ی سرمایه دار است، آیا نفس این استحکام، هدف سرمایه است و یا آن طور که همواره بوده، خود سرمایه و تولید آن هدف است و این ها همه خدمت گذاران با مواجب آن اند و آن می کنند که سرمایه می طلبد.

نمودار ۱-۱ (در صفحه ی قبل) از کتاب «تاریخ مختصر نئولیبرالیسم». نمودار فوقانی بیکاری اروپا و آمریکا را در دوره ی ۱۹۶۱ تا ۱۹۸۷ مشخص می کند و نمودار زیرین تورم را در همین دوره ی تاریخی مشخص می نماید. اقتصاددانان عامی سرمایه داری، رشد تورم را به بحران تعبیر می کنند و این کاملاً ناصحیح است؛ زیرا اولاً هر تورمی که نشانه ی رشد سرمایه های ثابت اند، لزوماً به بحران سرمایه داری نمی انجامند و ثانیاً اگر چنین بود، این به معنای بحران ممتد و بی انقطاعی سرمایه داری محسوب می شد و این غیر واقعی است. در مورد نمودار فوقانی، یعنی نرخ واقعی بیکاری، ارقام بسیار بیش از این است، به طوری که رقم واقعی کارگران بیکار هر کشور در حالت غیر بحرانی چیزی در حدود ده برابر این می باشد. در مورد آمریکا چنین ارقامی در دست رس هر کسی نیست، اما در اروپا از چند دهه ی پیش به این طرف، ارقام واقعی کارگران بیکار انتشار رسمی می یابند و من در مقاله ی «سرمایه چون اپیدمی»، رقم ۳۵ درصد بیکاری در سال ۲۰۱۴ در کل اروپا، به طور متوسط، را از گزارش سازمان (Employment rates by sex, age and educational attainment) ثبت کرده ام و این در حالی است که جامعه ی مشترک سرمایه داری اروپا، کسانی را شاغل به کار می داند که بزرگ تر از پانزده سال باشند و حداقل یک ساعت (شصت دقیقه) در هفته کار کرده باشند. این تعریف در هیچ کجا مدت طول این یک ساعت را تعیین نمی کند!!

به نکته ی دیگری که مارکس تحت عنوان «ازدیاد نسبی جمعیت» توضیح می دهد، بازگردیم. مارکس در مورد بیکار کردن کارگران، به عنوان عاملی خشن کننده بر کاهش نرخ سود عمومی، می گوید:

«هر چه شیوه ی تولید سرمایه داری در یک کشور پیش رفته تر باشد، به همان اندازه ازدیاد نسبی جمعیت در آن جا

به طور چشم گیرتری نمایان می شود.»
هاروی در نمودار ۱-۱ سعی می کند بیکاری در اروپا و آمریکا را نشان داده و رشد آن را با رشد تورم پاسخ دهد. او این کار را با این هدف دنبال می نماید، که نشان دهد سیاست های مالی ریگان با سیاست پولی بکر، رییس بانک مرکزی آمریکا، ارتباط مستقیم دارد. هاروی سابقه ی طولانی بی در شخصیت دادن به سیاست های سرمایه داری دارد و به این طریق از هر تجزیه و تحلیلی اساسی خودداری می کند. او در همین رابطه، به این امر توجهی نمی کند که هیچ ارتباطی بین رشد سرمایه ی ثابت (انباشت سرمایه ی ثابت در طول زمان که از جانب اقتصاددانان عامی به تورم تعبیر می شود) و بحران سرمایه داری وجود ندارد؛ هنگامی که سرمایه ها در مدت طولانی انباشت شدند، بالقوه شرایط بحران کمبود سود نسبت به سرمایه ی انباشت شده فراهم می گردد، اما این به خودی خود به معنی بروز بحران نیست. مگر این رابطه در نقطه ی معینی به وجود آید، یعنی ما شاهد بروز بحران کمبود سود و کاهش ارزش اضافی باشیم که به مختل شدن پروسه های بزرگ تولیدی بیانجامد که تولید کالا را در ابعاد وسیعی متوقف نماید و بحران ظاهر گردد. هاروی راه ساده را انتخاب می نماید و از سر دیگر شروع می نماید که گویا رشد انباشت سرمایه، بحران آفرین است؛ زیرا او به دنبال آن شخصیتی است که باید سلسله جنابان بحران، بیکاری و تورم قلمداد گردد.

او این شخص را در وجود بکر، رییس بانک مرکزی آمریکا، یافته است و بقیه ی قصه خود به خود تکمیل می گردد. هاروی همین پروسه را در بریتانیا نیز دنبال می کند. به زعم او، این اندیشه ها، سیاست ها، و در واقع سیاست مداران اند که سرجنابان تاریخ سرمایه داری و از جمله سیاست نئولیبرالی هستند. تاریخ نگاری هاروی بسیار ساده است: عوامل به وجود آورنده ی سیاست های نئولیبرالی خود سیاست مداران و بانیان این تفکراند و نه شرایط مادی و اقتصادی، که نه تنها سیاست مداران، بلکه شرایط بروز ایده های آن ها را می آفریند! مارکس نقش افراد را در روابط تولید چنین بیان می کند.

«۱- فرآورده ی من فرآورده ی من نیست، مگر برای دیگری، خصلت فردی آن به حالت تعلیق در آمده

و جنبه ی عام پیدا کرده است. ۲- فرآورده ی من فرآورده ی من نیست، مگر آن که فروخته شود و فرآورده ی دیگری شود. ۳- تنها وقتی فرآورده ی دیگری است که او هم فرآورده اش را بفروشد و این خود مستلزم آن است که ۴- تولید برای من فی نفسه هدف نباشد، بلکه وسیله باشد. گردش حرکتی است که در آن انتقال به غیر عموماً تمالک و تملک، عموماً انتقال به غیر است. هر چند تمامی این حرکت روندی اجتماعی به نظر می رسد و مراحل گوناگون آن گویی نتیجه ی عمل آگاهانه و هدف های خاص افراد است. با این همه باید در نظر داشت که مجموعه ی این روند، روندی عینی و خودانگیزه است. درست است که این روند خود ناشی از کشش های متقابل و آگاهانه ی افراد است، اما در کل مستقل از آگاهی آن ها است و از آن تبعیت نمی کند. برخورد های افراد با یک دیگر، قدرت اجتماعی بیگانه ای ایجاد می کند که مسلط بر آن هاست. کشش های متقابل افراد، پایه ی ایجاد فرآیند و نیروی مستقل از آن ها می شود.» (مارکس، «گروندریسه»، جلد اول، فصل پول، مبادله و تولید ارزش های مبادله ای و هم چنین «لودویگ فویرباخ و ایدئولوژی آلمانی»، ترجمه ی پرویز بابایی، صفحه ی ۶۰)

آن چه که هاروی، شوک افزایش بهره ی پاول ولکر (Paul Volcker) به عنوان علت فقر و بیکاری کارگران آمریکا در اوایل ۱۹۸۰ قلمداد می کند، کمال سطحی دیدن عوامل بروز این پدیده است. هاروی جای علت و معلول فقر و بیکاری را عوض می کند؛ زیرا این با نتیجه گیری های از پیش تعیین شده ی او مناسب است. این روش کودکانه مورد استفاده ی توماس پیکتی نیز قرار می گیرد. او در بخش سوم کتاب خود، تحت عنوان «دو دنیا»، چنین سؤال می کند: «آیا افزایش نابرابری موجب بحران مالی شد؟» سپس چنین پاسخ می دهد:

«به نظر من تردیدی نیست که افزایش نابرابری در ایالات متحده در بی ثباتی مالی آن کشور سهیم بوده است. علت این امر واضح است: یکی از پیامدهای افزایش نابرابری، همان رکود واقعی در قدرت خرید طبقات فقیر و متوسط

ایالات متحده بود که به ناچار مقروض شدن خانواده‌های متوسط را افزایش داد.»

وارونه بینی تا این حد و سطحی نگری اقتصاددان عامی باعث می‌گردد که او فقط دور خود می‌چرخد، بدون این که قدمی به حل معضل نزدیک شود. پیکتی حتا ناچار می‌شود تئوری قدیمی و به غایت مبتذل «عدم مصرف مکفی» را، برای توضیح بروز بحران سقوط نرخ سود دوباره، زنده کند. در جوامع سرمایه‌داری، به خصوص بعد از جنگ امپریالیستی دوم، توده‌های کارگر برای کسب سرپناهی برای زندگی مجبور بودند نه تنها دست مزد امروزشان را گرو بگذارند، بلکه حتا دست مزدهایی که هنوز دریافت نکرده‌اند، دست مزدهای آینده‌ی خود و فرزندان‌شان را نیز در گرو بانک بگذارند و پیش فروش کنند؛ زیرا برای امرار معاش روزانه و داشتن سرپناه، دست مزد روزانه کفاف نمی‌دهد و پدیده‌ی مقروض کردن خود و خانواده‌ی خود به امری متداول تبدیل شده و این به معنی مالک سرپناه شدن نیست؛ زیرا تا تمامی قرض بانک پرداخت نگردد، از مالکیت سرپناه خبری نیست و این قروض با پرداخت‌های یک نسل نیز کفاف نمی‌دهد. این روند معمولی سرمایه‌داری است و دست مزد کارگران که بخش ناچیزی از درآمد می‌باشد، هرگز قادر نبوده و نیست که تمامی ارزش اضافی - که در شکل کالا عرضه می‌شود - را به مصرف برساند. اقتصاددانان عامی سرمایه‌داری حتا قادر نیستند متضاد بودن این دو را درک کنند، که روند بازتولید هر چه انبوه‌تر سرمایه‌داری و افزایش نسبی ارزش اضافی و کاهش دستمزدها چه به شکل بیکارسازی هر چه انبوه‌تر کارگران و چه کاهش دستمزدهای آن‌ها که کاری دارند، تحت فشار جلوگیری از روند کاهش نرخ سود عمومی، دو پدیده‌ی کاملاً متضاد هستند. این در شرایطی است که حتا اضافه ارزش‌های حاصل کار پرداخت نشده، کفاف روند رشد انباشت سرمایه را نیز نمی‌دهد. هم‌هاروی و هم پیکتی، اولی تحت عنوان «درآمد نجومی طبقه‌ی نخبگان» و دومی تحت نام «رشد درآمد ابرمدیران» را مشکل اصلی جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌دانند و لکه‌ی ننگی بر این روابط و عامل بحران آن قلمداد می‌کنند. پیکتی در پاسخ به چالش اصلی جامعه‌ی آمریکا، «فوران نابرابری در ایالات متحده

را چگونه می‌توان توضیح داد»، می‌گوید: «به طور خلاصه در دهه‌های اخیر دو پدیده‌ی متمایز اثرگذار بوده‌اند. نخست آن که شکاف دست‌مزدی بین فارغ‌التحصیلان دانش‌گامی و آنان که از دبیرستان فراتر نرفته‌اند... افزایش یافته است.»

و سپس ادامه می‌دهد:

«پدیده‌ی دوم از لحاظ کمی مهم‌تر از اولی است... پس مهم است که توضیح مناسبی برای این پدیده پیدا شود و در ابتدای بحث نمی‌توان به عامل آموزش تاکید کرد.»

پیکتی به کاوش عمیق خود ادامه می‌دهد: «ظهور ابرمردان چه در کشورهای اروپایی و آمریکا و چه در ژاپن، دلیل اصلی افزایش نابرابری درآمدی در همه‌ی کشورهای انگلیسی‌زبان در دهه‌های اخیر ظهور ابرمدیران در هر دو بخش مالی و غیر مالی است.»

هم‌هاروی و هم پیکتی، که بانی اصطلاح «یک درصدی‌ها و ۹۹ درصدی‌ها» هستند و به این کشف خود می‌بالند، در واقع اسیر تحلیل‌های این‌همانی هستند و به جای راه‌حل فقط صورت‌مسئله را تکرار می‌کنند. توماس پیکتی در چند پارگراف قبل‌تر به مدعیان دیگری که «فوران نابرابری‌ها» را به مهارت و فن‌آوری‌های جدید نسبت می‌دهند، می‌تازد و آن‌ها را متهم به پیروی از «این همان‌گویی» می‌نامد، در حالی که خود تا مغز استخوان در منجلاب استدلال‌ات این همان‌گویانه به مثابه علت و معلولی گیر کرده و ذره‌ای برای حل مشکلی که خود طرح کرده است، به پیش نمی‌رود. هاروی نیز دلیل بیکاری کارگران در دوره‌های بحرانی دهه‌های ۷۰ و ۸۰ را چرخش سیاست‌های مالی بانک‌های مرکزی می‌بیند. تمامی هدف او نیز حی و حاضر و دم دست است؛ زیرا بلافاصله راه حل کنترل دولتی سرمایه‌های مالی و پولی را به میان می‌کشد. او نیز مانند پیکتی نیازی به وارد شدن در عرصه‌ی تولید سرمایه‌داری نمی‌بیند، روند کاهش دست‌مزدها، بیکارسازی گسترده‌ی کارگران و ایجاد جمعیت مازاد کار را در نیاز سرمایه بر کاهش هزینه‌ها نمی‌داند، بلکه این‌ها را حاصل کار این یا آن تکنوکرات می‌بیند. برای او، سیاست‌مداران و دستورالعمل‌های آن‌ها همه چیز است و روابط تولیدی

زیربنایی این سیاست‌ها هیچ چیز! و بدین طریق، تکنوکرات‌ها در قاموس او تاریخ سازند و تاریخ نیز در ذهن او وارونه است. این روشی بسیار ساده و دم دست است که استدلال آن‌ها، جواب سئوالاتی که مطرح کرده‌اند را در دل خود دارد. مبارزه با سیاست‌های نئولیبرالی، اسم شب مبارزه علیه امپریالیسم و انحصارات مالی است. مساله بر سر تغییر نام نیست، بلکه حفظ محتوایی است که هدف آن ادامه‌ی انحراف در مبارزه طبقه‌ی کارگر، متلاشی کردن صف مستقل طبقاتی او بر علیه کل نظام بردگی مزدی، تبعیت از مبارزه‌ی بورژوا فرمیستی بر محور کاهش شکاف درآمدها و از این قبیل ترهات بورژوا فرمیستی است. اگر قبلاً در پلاتفرم مبارزه‌ی ضد امپریالیستی، سرمایه‌ی مالی و انحصارات، حفظ کُلیت نظام مزدی منظور بود، امروز نیز همین هدف تحت عنوان مبارزه با سیاست نئولیبرالی انجام وظیفه می‌کند. اگر قبلاً مبارزه‌ی ضد امپریالیستی با قهر خلقی، مبارزه‌ی مسلحانه و میلیتانت خلقی مرکب از بخشی از بورژوازی - که از طرف توده‌های کارگر بی‌سامان و سازمان‌پشتیبانی می‌شد - جلوه می‌کرد، امروز مبارزه‌ی ضد نئولیبرالی در شکل اشغال وال استریت علیه سرمایه‌ی مالی، مبارزه‌ی پارلمانی و فرمیستی بورژوایی، توده‌های کارگر را حول اصلاحات اقتصادی پیرامون به اصطلاح کنترل دولتی سرمایه و کاهش نابرابری‌ها به صف می‌کند. طرف‌داران انتقاد به سیاست‌های نئولیبرالی در واقع به بهانه دل‌نگرانی برای ثروت ملت! و منابع دولتی، بیان‌گر منافع طبقه‌ی سرمایه‌دارند و تجمع ثروت به طور کُلی را هدف نهایی دولت سرمایه‌داری می‌دانند. اما آن‌ها هم‌زمان به این امر واقف‌اند که توسعه‌ی منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار همواره یعنی تولید سرمایه به معنی پایه و اساس قدرت اقتصادی یک کشور و برتری‌اش در مقایسه با کشورها و طبقه‌ی سرمایه‌دار دیگر کشورها. و این هیچ چیز، و مطلقاً هیچ چیز، جز بدبختی، فشار چند جانبه، متلاشی شدن صف مستقل مبارزه‌ی طبقاتی برای کارگران به هم‌راه ندارد!

آوریل ۲۰۱۷

